



داسا گار : ڈی ایچ جی

دور دنیا دور ۸۰ روز



کرم‌خاکی در فصل بهار

نویسنده: ژول ورن

تصحیح و تنظیم: کرم‌خاکی

آقای فیلیس فاگ

در سال ۱۸۷۲، در شهر لندن آقای فیلیس فاگ یکی از اعضای (کلوپ ریفورم) در خیابان (ساویل رو)، زندگی می کرد.

کسی به درستی او را نمی شناخت، چرا که او هرگز در مورد خویش چیزی نمی گفت. ولی قدر مسلم او یک انگلیسی بود، یک انگلیسی اصیل و خوش سیما. او هرگز در بانک و فروشگاه های شهر دیده نشده بود. در دنیای دریانوردان و ملاحان بیگانه بود. تاجر و بازرگان نبود. کشاورز نبود، دانشمند نبود. نویسنده نبود، و گویا شغل و پیشه ای نداشت. تنها چیزی که مردم شهر از او می دانستند این بود که او یکی از اعضای کلوپ ریفورم است.

آیا فیلیس فاگ ثروتمند بود؟ بله، مسلماً. اما کسی نمی دانست که او این ثروت را از کجا به دست آورده است و او هم آدمی نبود که در این باره حرفی بزند، آقای فاگ مقتصد و صرفه جو بود، ولی به نظر نمی آمد که خسیس و پول پرست باشد. او خیلی کم حرف می زد و از آنجا که دقیق و مقرراتی بود و هر روز دقیقاً هر کاری را به وقت خود انجام می داد، کنجکاوی مردم نسبت به شناخت او و گذشته او بیشتر و بیشتر می شد.

آیا او جهان دیده بود؟ احتمالاً، زیرا هیچکس بهتر از او از نقشه جهان آگاهی نداشت. به نظر می آمد چیزی در مورد جغرافیای جهان وجود ندارد که او از آن

بی اطلاع باشد. گاهی که بین اعضای کلپ از دریانوردانی که به طرز اسرارآمیزی در دریاها مفقود شده و یا مسافرانی که در سرزمینهای ناشناخته و دور دست گم گشته اند صحبت به میان می آمد، آقای فاگ در چند کلمه کوتاه و روشن بلایی که بر سر آنان آمده بود را توضیح می داد و توضیحات او همیشه منطقی و قابل قبول بودند. از این قرار او یا سفر بسیار کرده و همه جای دنیا را گشته بود و یا در نتیجه مطالعه و تحقیق جهان را خوب می شناخت.

اما چیزی که محقق و مسلم بود اینکه فیلیس فاگ سالیان درازی پا از لندن بیرون نگذاشته بود. بعضی که شناخت بیشتری نسبت به او داشتند می گفتند که تاکنون کسی او را غیر از لندن در شهر دیگری ندیده است. حتی در لندن هم تنها جایی که دیده می شد مسیر بین کلپ تا خانه اش بود. تنها کاری که او انجام می داد خواندن روزنامه و بازی شطرنج بود و هدفش از بازی تنها سرگرمی نبود، بلکه نفس بازی برای او مهم بود. بازی شطرنج برای او یک نبرد بود، نبرد علیه سختیها.

فیلیس فاگ زن و فرزندى نداشت، راجع به پدر و مادر او کسی چیزی نمی دانست. او به تنهایی در خانه اش در ساویل رو زندگی می کرد و هرگز ملاقات کننده ای نداشت. همه از درون خانه او بی اطلاع بودند. او هر روز نهار و شام خود را در کلپ ریفورم، دقیقاً سر یک ساعت معین، در یک اتاق معین، سر یک میز معین و همیشه تنها صرف می کرد و فقط شبها راس ساعت دوازده برای خوابیدن به منزل خود باز می گشت.

خانه او در ساویل رو ساده و بسیار راحت بود و یک خدمتکار بیشتر نداشت و از آنجا که کارهای او همه از روی نظم و برنامه بود و تمام روز را در کلپ بسر می برد، خدمتکار او کار چندانی نداشت. اما فیلیس فاگ نظم و دقت بیش از حدی را از او انتظار داشت.

خدمتکار او

روز دوم ماه اکتبر، آقای فاگ خدمتکار خود (جان فاستر) را اخراج کرد، زیرا او به جای اینکه برای اصلاح صورت خود آب گرم هشتاد و شش درجه فارنهایتی بیاورد، آب هشتاد و چهار درجه ای آورده بود. این خطای بزرگ جایی برای بخشش باقی نگذاشت و او بایستی حتماً آنجا را ترک می کرد. آقای فاگ اینک منتظر ورود خدمتکار جدیدش بود که بایستی بین ساعت یازده تا یازده و نیم پیدایش می شد.

فیلیس فاگ بر روی صندلی راحتی خود نشسته بود. پاها جفت، دستها روی زانو، کمر راست و سر را بالا گرفته بود و به ساعت نگاه می کرد. این ساعت دستگاه جالبی بود که ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و ماه و سال را نشان می داد. زنگ ساعت یازده نواخته شد. آقای فاگ طبق عادت معمول بایستی منزل را ترک و به سوی کلوپ می رفت.

در این لحظه ضربه ای به در نواخته شد. جان فاستر پیش آمد و گفت:
- خدمتکار جدید.

مرد جوانی حدوداً سی ساله داخل شد و تعظیم کرد. آقای فاگ پرسید:
- شما فرانسوی هستید و نامتان جان است؟
- ببخشید قربان، نام بنده ژان است. ژان پاسپارتو همانطور که از نامم

پیداست، هر کاری از دستم برمی آید. آدم خوب و صادقی هستم. دروغ نگفته باشم در زندگی همه کاری کرده ام، از مطربی و آوازه خوانی در خیابان ها گرفته تا بندبازی و راه رفتن روی طناب. تعلیم هم داده ام. در پاریس مامور آتش نشانی بودم و داستان های زیادی از آتش سوزیهای معروف این شهر دارم که برایتان نقل کنم. پنج سال پیش از فرانسه خارج شدم. میل داشتم با زندگی مردم انگلیس آشنا بشوم. به همین دلیل به اینجا آمدم و شغل مستخدمی را پیشه کردم. در حال حاضر هم که در خدمت شما هستم. شنیده ام شما زندگی بسیار آرام و منظمی دارید. این همان چیزیست که من به دنبالش بودم، چون تصمیم گرفته ام بعد از این زندگی آرامی را پیش بگیرم و حتی نامم پاسپارتو را فراموش کنم.

آقای فاگ گفت:

- شما به درد من می خورید. به من گفته اند که مستخدم خوبی هستید و می شود روی شما حساب کرد. با شرایط من که آشنا هستید؟
- بله قربان.

- بسیار خوب، ساعت شما چند است؟
پاسپارتو دست در جیب کرد، ساعت نقره ای بزرگی را بیرون کشید و پاسخ داد:

- یازده و بیست و دو دقیقه ۱۱:۲۲

آقای فاگ گفت:

- ساعت شما عقب است.
- معذرت می خواهم قربان، اما چنین چیزی امکان ندارد.
آقای فاگ گفت:

- ساعت شما چهار دقیقه عقب است. اما مادامی که این را بدانید ایرادی ندارد. خوب، از این لحظه یعنی ساعت یازده و هژده دقیقه صبح چهارشنبه، دوم

اکتبر سال ۱۸۷۲ شما در استخدام من هستید.

با گفتن این حرف، فیلیس فاگ از جای خود برخاست، کلاهش را با دست چپ برداشت، اتوماتیک وار آن را بر سرش گذاشت و بدون کلامی دیگر خانه را ترک گفت.

کرم رضا خانی

آقای فاگ به کلوپ می رود

پس از اینکه ۵۷۵ قدم با پای راست و ۵۷۶ قدم با پای چپ برداشت به مقابل ساختمان مجلل کلوپ رسید. در تالار غذاخوری سرجای همیشگی اش نشست. ساعت دوازده و چهل و هفت دقیقه بلند شد و به تالار مطالعه رفت. یک شماره روزنامه (تایمز) از مستخدم گرفت و تا ساعت سه و چهل و پنج دقیقه به مطالعه آن پرداخت. چون از مطالعه تایمز فراغت یافت، شروع به خواندن روزنامه (استاندارد) کرد. پس از صرف شام، دوباره به تالار مطالعه بازگشت و سرگرم خواندن روزنامه (مورنینگ کرونیکل) شد. نیم ساعت بعد تنی چند از دوستانش به او پیوستند.

سرقت بانک

آنان راجع به سرقت بزرگی که روز گذشته در بانک رخ داده بود شروع به صحبت کردند. سارق ۵۵ هزار پوند به سرقت برده بود.

یکی از آنان به نام اندرو استوارت گفت:

- فکر می کنم که دیگر پول از کیسه بانک رفته است.

دیگری به نام توماس فلاناگان گفت:

- نه، سارق به زودی دستگیر می شود. پلیس تمام بنادر را به شدت تحت نظر گرفته است. خروج از کشور جدا غیرممکن است.

آقای فاگ گفت:

- مورنینگ کرونیکل اعتقاد دارد که دزد یک سارق معمولی نیست، بلکه باید

جنتلمن تحصیل کرده و دارای نفوذی باشد.

گفتگوی آنان درباره شانس دستگیری دزد و یا طرق مختلفی که او می

توانست از کشور بگریزد ادامه یافت. بعضی از آقایان بر این اعتقاد بودند که دنیا

آنقدر بزرگ است که یک دزد به راحتی می تواند از چنگ تعقیب کنندگانش

بگریزد اما آقای فاگ با نظر آنان موافق نبود و گفت:

- در قدیم اینطور بوده است، اما امروزه ده بار زودتر از صدسال پیش می

توان دنیا را پیمود، کشتی ها و قطارهای سریع السیر آن را کوچک کرده اند.

مثلاً در نظر بگیرید، ما حالا کانال سوئز را داریم و خط آهن را که در سرتاسر هندوستان و ایالات متحده کشیده شده است.

سپس گفتگوی آنان به این مسئله انجامید که چقدر زمان لازم است تا یک نفر دور دنیا را بگردد. اکثر آنان معتقد بودند که چنین سفری حداقل سه ماه به طول می انجامد، اما آقای فاگ گفت که برای چنین سفری هشتاد روز کافی است و در اثبات حرفش ورق کاغذی را برداشت و چنین نوشت:

لندن به سوئز از راه مون سنی و برندیزی	قطار و کشتی	۷ روز
برندیزی	قطار و کشتی	۱۳ روز
بمبئی به کلکته	قطار	۳ روز
کلکته به هنگ کنگ	کشتی	۱۳ روز
هنگ کونگ به یوکوهاما	کشتی	۶ روز
یوکوهاما به سانفرانسیسکو	کشتی	۲۲ روز
سانفرانسیسکو به نیویورک	قطار	۷ روز
نیویورک به لندن	کشتی و قطار	۹ روز
جمع		۸۰ روز

شرط بندی

آقای استوارت گفت:

- حاضرم چهارهزار پوند شرط ببندم که چنین مسافرتی ابداً امکان پذیر نیست.

فیلیس فاگ گفت:

- بعکس کاملاً هم ممکن است.

- پس این کار را بکنید.

- یعنی دور دنیا را در هشتاد روز بگردم.

- بلی.

- بسیار خوب، این کار را می کنم. اما قبلاً بگویم که این مسافرت را به حساب شما خواهم کرد.

و افزود نه تنها با چهار هزار پوند شرط آقای استوارت موافق است، بلکه بیست هزار پوند هم خود شرط می بندد. دیگران هم شرط را پذیرفتند و بلافاصله صورت مجلسی از طرف شش نفری که در این شرط بندی شرکت کرده بودند تنظیم و به امضاء رسید.

آقای استوارت پرسید:

- کی حرکت می کنید؟

- امشب. با قطاری که ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه به طرف دوور حرکت می کند.

آقای استوارت با تعجب فریاد زد:

- همین امشب؟

- همین امشب.

و این پاسخ را چنان به آرامی ادا کرد که گویا صحبت رفتن از یک خیابان به خیابان دیگر بود.

امروز چهارشنبه دوم اکتبر است و من باید روز شنبه بیست و یکم ماه دسامبر، راس ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شب در تالار مطالعه کلوپ ریفورم حاضر باشم. اگر تا آن لحظه بازنگشتم، بیست هزار پوند موجودی بانکیم به شما آقایان تعلق خواهد گرفت.

در این لحظه زنگ ساعت هفت نواخته شد. دوستانش از او خواستند که هر چه زودتر خود را برای سفر مهیا کند. اما او گفت که نیازی نمی بیند آنان را به این زودی ترک کند، چه او همیشه بود، و زمانی با آنها خداحافظی کرد که ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد.

بیست و پنج دقیقه بعد به خانه اش رسید و پاسپارتو را در انتظار خود یافت.

پاسپار تو شگفت زده می شود

پاسپار تو بسیار خوشحال بود. او خانه را دقیقاً واریسی کرده و دریافته بود که همه چیز آن دلالت بر نظم و آرامش زندگی اربابش دارد. کاملاً آشکار بود که آقای او اهل سیر و سفر و شکار و تیراندازی نیست. با خود گفت:

- اینجا برای من کاملاً مناسب است. تاکنون زندگی سختی داشته ام، اما دیگر آرزویی جز یک زندگی آرام و بی دغدغه با ارباب جدیدم ندارم. جداً عالیه. درست در همین لحظه اربابش داخل شد.

فیلیس فاگ گفت:

- تا ده دقیقه دیگر باید به طرف دوور حرکت کنیم. قرار است ظرف هشتاد روز دور دنیا را بگردیم، بنابراین نباید وقت را تلف کرد.

او با چنان آرامشی این خبر را به خدمتکارش داد که آن فرانسوی نجیب از تعجب نفس در سینه اش حبس شد.

- دور دنیا؟

- بله، دور دنیا.

- در هشتاد روز؟

- در هشتاد روز.

- ده دقیقه دیگر هم حرکت می کنیم؟

- دقیقاً همینطور. چیزی هم غیر از لباس خواب با خود بر نمی داریم. هر چه لازم شد در طول راه می خریم.

پاسپار تو وسایل مورد نیاز را در یک کیف دستی جای داد و درب اتاقها را قفل کرد. آقای فاگ بسته بزرگی را در کیف گذاشت و به خدمتکار خود گفت که کاملاً مواظب آن باشد. درون آن بسته بیست هزار پوند پول نقد بود.

ساعت هشت درب خانه را قفل کردند و پس از عبور از عرض خیابان کالسگه ای گرفتند و با سرعت به طرف ایستگاه چارنینگ کراس راندند. هر پنج نفر دوستان فیلیس فاگ برای بدرقه او به ایستگاه آمده بودند. او برای آنان توضیح داد که در طول سفر به هر شهری که وارد شود، پاسپورتش را به امضای مقامات کنسولگری آنجا خواهد رساند تا ثابت کند که از آن شهر عبور کرده است. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه قطار حرکت کرد. سفر به دور دنیا آغاز شده بود.

کاراگاه پلیس

هفت روز بعد، در کانال سوئز، در حالیکه مردم منتظر رسیدن کشتی مونگولیا بودند، دو مرد درباره موضوع مهمی گفتگو می کردند. یکی از آن دو کنسول بریتانیا و دیگری مردی لاغر اندام بود که چشمهای بی قراری داشت این شخص آقای فیکس، یکی از کاراگاهان بی شماری بود که برای دستگیری سارق بانک به بنادر مهم اعزام شده بودند.

آقای فیکس عقیده داشت که سارق راه جدیدی را برای ورود به آمریکا برگزیده است، یعنی به جای عبور از آتلانتیک، از طریق هند و ژاپن به شرق خواهد رفت تا به چنگ پلیس نیفتد.

مونگولیا در سوئز توقف کوتاهی داشت و پس از آن راهش را به سوی بمبئی ادامه می داد. کاراگاه مسافرانی را که از کشتی پیاده می شدند به دقت زیر نظر گرفته بود. یکی از این مسافران پاسپارتو بود که برای امضای پاسپورت اربابش به کنسولگری می رفت. پاسپارتو به طرف فیکس رفت و ضمن نشان دادن پاسپورت و توضیح کاری که داشت، آدرس کنسولگری را از او پرسید. فیکس پاسپورت را گرفت و در یک چشم به هم زدن مشخصات آن را خواند. با دیدن عکس آقای فاگ و مقایسه آن با مشخصاتی که از سارق بانک داشت. شکی برایش باقی نماند که صاحب این پاسپورت کسی جز سارق بانک نیست.

- این پاسپورت مال شماست؟
- نه، مال اربابمه.
فیکس پرسید:
- اربابت کجاست؟
پاسپار تو پاسخ داد:
- توی کشتی.
- اما اربابت باید شخصاً به دفتر کنسول مراجعه کند. کس دیگری نمی تواند
بجای خود بفرستد.
- شما مطمئنید؟
- کاملاً.
- کنسولگری کجاست؟
کاراگاه با اشاره دست گفت:
- آنجا.
پاسپار تو گفت:
- پس بروم خودش را بیاورم. هر چند که می دانم از این کار خوشش نمی
آید.
هنگامی که پاسپار تو به طرف کشتی باز می گشت، کاراگاه پلیس به سرعت
خود را به دفتر کنسول رسانید و موضوع را به او گفت.
- شک ندارم مردی که به دنبالش هستم در عرشه کشتی مونگولیا است.
کنسول گفت:
- چه خوب آقای فیکس، من هم بدم نمی آید او را ببینم. اما اگر همانطور که
شما فکر می کنید این مرد سارق مورد نظر باشد، گمان نمی کنم پا به اینجا
بگذارد. یک دزد هرگز خودش را آفتابی نمی کند. علاوه بر این، مسافری هیچ
اجباری در نشان دادن پاسپورتشان ندارند.

فیکس گفت:

- اما شما نباید اجازه بدهید او به هندوستان برود. تا زمانی که حکم جلبش از لندن نرسیده من باید او را اینجا نگه دارم.

کنسول گفت:

- اگر پاسپورتش ایرادی نداشته باشد من نمی توانم مانع رفتن او به هندوستان بشوم.

در این لحظه دو مرد وارد دفتر شدند. یکی از آنها پاسپارتو و دیگری آقای فاگ بود. آقای فاگ پاسپورتش را به سوی کنسول دراز کرد و از او تقاضا کرد آنرا امضاء کند.

کنسول پاسپورت را با دقت مطالعه کرد. سپس پرسید:

- شما آقای فیلیس فاگ هستید؟

- خودم هستم.

- و این آقا خدمتکار شماست؟

- بله.

- از لندن می آیید؟

- بله.

- مقصدتان کجاست؟

- بمبئی.

- بسیار خوب قربان، حتماً خودتان اطلاع دارید که نیازی به امضای من

نیست؟

آقای فاگ پاسخ داد:

- بله می دانم، اما امضای شما ثابت می کند که من از سوئز عبور کرده ام.

کنسول گفت:

- بسیار خوب. و پاسپورت را امضاء کرد.



فیکس و پاسپارتو

چند دقیقه بعد، فیکس، پاسپارتو را در گوشه ای تنها یافت و به سوی او رفت.

- خوب، بگو ببینم کنسول پاسپورت اربابت را امضاء کرد؟

- آه، شما هستید آقا؟ بله، همه چیز درست شد. پس ما الان در سوئز هستیم. در کشور مصر.

- همینطور. گمان می کنم در آفریقا باشیم.

- بله، در آفریقا.

- دلم می خواست بیشتر می توانستیم اینجا بمانم، اما فرصتی برای گشت و گذار نیست. باید به سرعت به سفرمان ادامه بدهیم.

فیکس پرسید:

- پس شما در رفتن عجله دارید؟

- من نه، اربابم عجله دارد. او یک ثانیه از وقت را هم نمی خواهد از دست بدهد. با چنان عجله ای از لندن خارج شدیم که حتی فرصت نشد اسبابهایمان را جمع کنیم.

فیکس گفت:

- اگر مایل باشید می توانم شما را به جایی ببرم که هر چه لازم داشتید

بتوانید بخرید.

پاسپارتو گفت:

- سپاسگزار خواهم شد.

همین که به راه افتادند، فرانسوی گفت:

- البته وقت زیادی ندارم، کشتی هر آن ممکن است حرکت کند.

فیکس گفت:

- وقت زیاد است. هنوز ساعت دوازده نشده.

پاسپارتو ساعتش را از جیب بیرون آورد و گفت:

- ساعت دوازده! شوخی می کنید. ساعت الان هشت دقیقه به ده است.

فیکس گفت:

- ساعت شما عقب است.

- عقب است؟ ساعت من؟ ساعتی که متعلق به پدر پدر بزرگ من بوده؟

ساعتی که تا حالا یک ثانیه هم عقب و جلو نرفته؟ غیرممکن است.

فیکس گفت:

- حالا متوجه شدم، ساعت شما به وقت لندن تنظیم شده که از وقت سوئز

حدود دو ساعت جلوتر است. باید آن را میزان کنید.

- میزان کنم! ساعت من هیچ اشتباه نیست!

- خوب، اگر این کار را نکنید، ساعت شما با حرکت خورشید مطابقت نخواهد

کرد.

- پس بدا به حال خورشید آقا. خورشید ممکن است اشتباه کند، اما ساعت

من هرگز.

پس از چند لحظه سکوت فیکس دوباره پرسید:

- داشتید می گفتید که با عجله از لندن خارج شدید.

- بله. همینطور. شب چهارشنبه آقای فاگ خیلی زودتر از معمول به خانه

برگشت و سه ربع ساعت بعد ما حرکت کرده بودیم.

- مگر اربابت با این سرعت کجا می خواهد برود؟

- می خواهد برود دور دنیا.

- فیکس با تعجب گفت دور دنیا؟

- بله، در هشتاد روز. خودش می گوید یک شرط بندی است، اما بین خودمان، من که باور نمی کنم. یک چیزهایی است که من از آن سر در نمی آورم.

- به نظر آدم عجیبی می آید.

- واقعاً هم عجیب است.

- ثروتمند است؟

- باید باشد. پول زیادی همراه دارد. همه هم اسکناس های تانخورده. خوب هم خرج می کند.

- خیلی وقت است اربابت را می شناسی؟

- تا روز قبل از حرکتمان هرگز او را ندیده بودم و آن هم روزی بود که به استخدام او درآمدم.

براحتی می توان تصور کرد که این گفتگو چه نتیجه ای برای کاراگاه در برداشت، برای او که از قبل هم شک برده بود که سارق بانک کسی جز آقای فاگ نیست، این سفر ناگهانی پس از سرقت بانک، این شتاب برای رسیدن به سرزمینهای دور و به بهانه یک شرط بندی عجیب، جای هیچ شکی برای او باقی نگذاشت. او باز هم از زیر زبان فرانسوی حرف بیرون کشید. اما دریافت که او از ارباب خود چیز زیادی نمی داند، بجز اینکه آقای فاگ در لندن تنها زندگی می کند. همه او را ثروتمند می شناسند، اما کسی نمی داند ثروت او از کجا به دست آمده است، آدم توداری است و از خود و پیشه اش با کسی سخن نمی گوید و همچنین فهمید که او واقعاً قصد رفتن به بمبئی را دارد.

پاسپار تو پرسید:

- تا بمبئی خیلی مانده؟

فیکس پاسخ داد:

- بله نسبتاً، ده روز دیگر راه باقیست.

- بمبئی کجا هست؟

- در هندوستان.

کمرضا خانی

آقای فیکس و کنسول

اندکی پس از این گفتگو فیکس نزد کنسول برگشت و گفت:
 - حالا دیگر کاملاً مطمئن هستم که سارق در چنگ ماست. تظاهر می کند
 که به خاطر بردن یک شرط بندی مسخره قصد دارد دور دنیا را در هشتاد روز
 بگردد.

کنسول گفت:

- پس آدم زرنگی است. می خواهد پس از اینکه در سراسر جهان از چنگ
 پلیس گریخت، دوباره با خیال راحت به لندن بازگردد.

فیکس گفت:

- خواهید دید.

- مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی؟

- کاملاً مطمئنم.

- پس چرا آنقدر اصرار داشت که من پاسپورتش را امضاء کنم؟

- من هم از این کارش سردرنیاوردم. اما گوش کن.

و سپس در چند کلمه سخنانی را که بین او و پاسپارتو رد و بدل شده بود
 برای او نقل کرد.

کنسول گفت:

- آره، به نظر می آید واقعاً خودش است. تصمیم داری چه کار کنی؟
یک تلگرام به لندن مخابره می کنم و می خواهم حکم جلبش را به بمبئی
بفرستند. بعد سوار کشتی مونگولیا می شوم و تا هندوستان تعقیبش می کنم.
در آنجا با حکم جلب می روم سراغش و خیلی محترمانه می اندازمش توی
هلفدونی.

سپس فیکس با کنسول خداحافظی کرد و سوار کشتی مونگولیا شد. دیری
نپایید که کشتی سفرش را از طریق دریای سرخ به سوی هندوستان ادامه داد.

از سوئز به بمبئی

در دومین روز ترک سوئز پاسپارتو بطور اتفاقی فیکس را دید. به سوی او رفت و با لبخند گفت:

- اگر اشتباه نکنم آقا، شما همان کسی هستید که در سوئز لطف کردید و مرا راهنمایی کردید.

- بله، خودم هستم. شما هم خدمتکار آن انگلیسی عجیب و غریب هستید.

- درسته، آقای...

- فیکس.

- آقای فیکس، خیلی خوشحالم شما را در این کشتی می بینم. کجا می

روید؟

- مثل شما، به بمبئی.

- عالی، تا حالا آنجا رفته اید؟

فیکس که مایل نبود زیاد حرف بزند، گفت:

- خوب... بله...

پاسپارتو پرسید:

- هندوستان جای قشنگی است؟

- خیلی قشنگ. دیدنیهای زیادی دارد. امیدوارم وقت داشته باشید همه

جای آن را بگردید.

- من هم امیدوارم آقای فیکس. جداً مسخره نیست، آدم عمرش را صرف پریدن از این کشتی به آن قطار و از آن قطار به این کشتی بکند که مثلاً دور دنیا را در هشتاد روز بگردد، نه، اطمینان دارم که سفرمان در بمبئی به آخر خواهد رسید.

- فیکس پرسید که حال آقای فاگ چطور است؟
پاسپارتو گفت:

- خیلی عالی، مثل خود من. اندازه سه تا آدم غذا می خورم. آب و هوای دریا اشتهای مرا باز کرده است.

- اربابت را روی عرشه نمی بینم.

- نه، او خوشش نمی آید با مردم قاطی بشود.

- آقای پاسپارتو، فکر نمی کنید در این سفر هشتاد روز دور دنیا ممکن است کاسه ای زیر نیم کاسه باشد؟

- خوب، آقای فیکس نمی دانم. راستش را بخواهید، نمی خواهم هم بدانم. دیدارهای آنها اغلب ادامه داشت. کاراگاه فکر می کرد دوستی با خدمتکار سارق ممکن است برای او مفید باشد.

در عدن، فاگ به ساحل رفت تا پاسپورتش را به امضاء برساند. پاسپارتو هم از هر فرصتی برای دیدن سرزمینهای تازه استفاده می کرد از کشتی پیاده شد. با خود گفت؛ برای دیدن تازه های دنیا هیچ چیز بهتر از سفر کردن نیست. روز شنبه، بیستم اکتبر، سواحل هندوستان پدیدار گشت.

پاسپارتو کفشهایش را گم می کند

کشتی دو روز زودتر از موعد مقرر به بمبئی رسید. ساعت چهار و نیم غروب مسافری از کشتی پیاده شدند. قطار کلکته ساعت هشت شب حرکت می کرد. همان طور که ممکن است حدس زده باشید، آقای فاگ به اداره گذرنامه رفت و آقای فیکس به اداره پلیس که حکم جلب را بگیرد.

حکم جلب نیامده بود. فیکس ناامید شد، از رئیس پلیس بمبئی خواست که خود حکم جلب آقای فاگ را صادر کند. اما او زیر بار نرفت و گفت که این مربوط به پلیس انگلستان است و ربطی به او ندارد. کار دیگری از فیکس ساخته نبود، ولی اطمینان داشت که آقای فاگ از بمبئی فراتر نخواهد رفت. بنابراین می توانست تا رسیدن حکم جلب از لندن منتظر بماند.

پاسپارتو تازه در این زمان بود که فهمید سفر آنان حقیقتاً به آخر نرسیده و قصه شرط بندی واقعیت داشته است، زیرا اربابش گفت که شب با قطار به کلکته خواهند رفت. او رفت تا گشتی در خیابان های بمبئی بزند. دلش نمی خواست چیزی را نادیده بگذارد. اما این خواست او برای خود و اربابش گران تمام شد. ماجرا از این قرار بود که در حین گردش به مقابل معبد بزرگ مالابار هیل رسید و هوس کرد داخل آن را ببیند.

اما دو چیز بود که فرانسوی خوش گذران ما از آن خبر نداشت، یکی اینکه

خارجیان حق ورود به معابد هندیان را نداشتند و قانون در این مورد بسیار سخت می گرفت و دیگر اینکه حتی خود هندیان نیز قبل از ورود به معبد باید کفشهایشان را درآورده و آن را پشت درب بگذارند.

پاسپارتو با کفش داخل معبد شد و در حالی که مشغول نظاره کردن معماری باشکوه آن بود، ناگهان سه برهنه خود را به روی او انداختند. آنها با زور کفشهایش را درآوردند و با مشت و لگد به جانش افتادند. پاسپارتو که قوی و چالاک بود توانست به آسانی خود را از زیر دست و پای آنها بیرون بکشد و هر سه نفر را نقش بر زمین کند. سپس با شتاب به طرف درب معبد دوید و فرار را بر قرار ترجیح داد.

پنج دقیقه مانده به ساعت هشت، یعنی چند دقیقه قبل از حرکت قطار، بدون کلاه و پابرهنه به ایستگاه راه آهن رسید. فیکس هم آنجا بود، او آقای فاگ را تعقیب کرده و فهمیده بود که قصد ترک شهر را دارد و بلافاصله تصمیم گرفته بود که او را تا کلکته و حتی دورتر از آن هم دنبال کند. پاسپارتو او را ندید. اما فیکس تمام حرفهای او را با اربابش درباره ماجرای که بر او در معبد گذشته بود شنید.

فیلیس فاگ در حالی که به قطار سوار می شد گفت:

- دیگر تکرار نشود.

پاسپارتو بدون اینکه چیزی بگوید به دنبال ارباب خود بالا رفت.

فیکس آماده سوار شدن به قطار بود که ناگهان نقشه بهتری به ذهنش رسید. با خود گفت: نه، همین جا می مانم. قانون هندوستان شکسته شده است. می دانم چه باید بکنم. گیرش انداختم.

سفر با قطار آغاز می شود

آقای فاگ و پاسپارتو تنها مسافرینی کوپه خود نبودند. نفر سومی هم با آنان همراه بود. این شخص سر فرانسیس کرومارتی یک افسر انگلیسی ارتش هندوستان بود که به بنارس می رفت.

صبح روز سه شنبه، بیست و دوم اکتبر، سر فرانسیس از پاسپارتو ساعت را پرسید.

پاسپارتو ساعتش را بیرون آورد، نگاهی به آن کرد و گفت:

– ساعت سه.

سر فرانسیس گفت:

– غیرممکن است. ساعت از هفت نباید کمتر باشد.

پاسپارتو گفت:

– ساعت من هرگز اشتباه نمی کند.

سرفرانسیس سعی کرد به او بفهماند که هر چه آنان به شرق نزدیک می شوند، روزها کوتاهتر می شود و هر درجه ای را که پشت سر می گذارند، چهار دقیقه اختلاف زمان پیدا می شود. اما پاسپارتو از حرفهای او سردرنیاورد و اصرار داشت که ساعتش درست است و اشکال از خورشید است.

دیری نپائید که بین سرفرانسیس و همسفرانش دوستی صمیمانه ای برقرار

شد. او از موضوع سفر آنان با اطلاع گردید و با دقت به حرفهای آقای فاگ گوش فرا داد.

- آقای فاگ، اگر واقعاً بتوانید ظرف هشتاد روز دور دنیا را بگردید، خیلی شانس آورده اید. چون موانع بسیاری ممکن است در راه وجود داشته باشد که نتوانید سفر خود را به موقع به اتمام برسانید.
آقای فاگ گفت:

- نه، هر مانعی که وجود داشته باشد من مطمئن هستم که موفق می شوم.
سر فرانسیس گفت:

- مثلاً همین ماجرای خدمتکارتان در بمبئی. شما که نمی دانید دولت بریتانیا در این مورد چقدر سخت می گیرد. امکان دارد او را دستگیر و زندانی کنند.

- اگر خدمتکار من به خاطر رفتن به درون یک معبد و درنیاوردن کفش دستگیر و زندانی شود، مشکل خودش است نه من. البته من متأسف خواهم شد، اما این مانع سفر من نمی شود.
سر فرانسیس گفت:

- به هر حال حوادث پیش بینی نشده زیادی وجود دارد که ممکن است سفر شما را به تعویق بیندازد.

سفر با قطار پایان می یابد

- در این لحظه قطار از حرکت ایستاد و یک نفر فریاد زد:
- مسافری پیاده شوند.
- پاسپارتو از قطار بیرون پرید تا ببیند چه شده است. چند دقیقه بعد برگشت و گفت:
- اینجا آخر خط است.
- سفرانسیس گفت:
- منظورت چیست؟
- منظورم این است که قطار بیش از این نمی تواند جلو برود.
- مسافرین از قطار پیاده شدند.
- سفرانسیس از رئیس قطار پرسید:
- ما کجا هستیم؟
- در دهکده خولبی.
- چرا توقف کردیم؟
- خط در اینجا به آخر رسیده است.
- چطور؟
- هنوز بین اینجا تا الله آباد ریل گذاری نشده است.

- اما روزنامه ها نوشته بودند که این خط کامل شده است.
 رئیس قطار گفت:
 - نمی دانم، شاید روزنامه ها اشتباه نوشته اند.
 سر فرانسیس گفت:
 - ولی از ما پول بلیط بمبئی تا کلکته را گرفته اند.
 به هر حال مسافران همه خبر دارند که رفتن از اینجا تا الله آباد به عهده خودشان است.
 سرفرانسیس بسیار عصبی می نمود. پاسپارتو دلش می خواست با مشیت به دهان رئیس قطار بکوبد. او جرئت نمی کرد به صورت ارباب خود نگاه کند.
 آقای فاگ به آرامی گفت:
 - سر فرانسیس، بهتر است برای رفتن به الله آباد چاره دیگری بیندیشیم.
 - آقای فاگ، این تمام نقشه شما را برهم می زند.
 - ابداً سرفرانسیس، من انتظار آن را داشتم.
 - چه! یعنی شما خبر داشتید که خط آهن هنوز تکمیل نشده است؟
 - نه، ولی پیش بینی چنین حوادثی را کرده بودم. تازه این هم چیز مهمی نیست. هنوز دو روز وقت دارم. یک کشتی روز بیست و پنجم، ساعت دوازده از کلکته به هنگ کنگ می رود. امروز بیست و دوم است. پس تا آن موقع حتماً خواهم رسید.
 خط آهن در اینجا به راستی به پایان رسیده بود. روزنامه ها - طبق معمول - خبر اشتباه چاپ کرده بودند. اکثر مسافران از این موضوع اطلاع داشتند و از قبل پیش بینی گاری و درشکه و اسب کرده بودند و تا آقای فاگ و سرفرانسیس بخود بجنبند همه وسایل گرفته شده بود.
 فیلیس فاگ گفت:
 - من پیاده می روم.

آقای فاگ یک فیل می خرد

پاسپارتو که به دنبال راه حلی می گشت ناگهان فکری به خاطرش رسید.

- یه فکری ارباب.

- چه فکری؟

- فیل، با فیل می رویم. می توانیم از هندیهای این اطراف یک فیل اجاره

کنیم.

آقای فاگ گفت:

- بد فکری نیست. ببینیم چه می شود کرد.

پنج دقیقه بعد به کلبه ای رسیدند که بیرون آن یک فیل ایستاده بود.

آقای فاگ از صاحب فیل خواست که آن را به آنها اجاره بدهد، اما مرد هندی

مخالفت کرد. آقای فاگ دوباره درخواست خود را تکرار کرد و حاضر شد در ازای

هر ساعت ده پوند کرایه بپردازد. پاسخ نه بود. بیست پوند؟ نه. چهل پوند؟ نه.

پاسپارتو با هر بار بالا رفتن قیمتها از جای می جست. ساعتی چهل پوند

کرایه بسیار خوبی بود و چنانچه سفر تا الله آباد پانزده ساعت به طول می

انجامید، ششصد پوند نصیب مرد هندی می شد.

فیلیس فاگ بدون اینکه از خود ناشکیبایی نشان دهد تصمیم گرفت فیل را

بخرد و حاضر شد هزار پوند در ازای آن بپردازد.

مرد هندی تصمیم فروش نداشت.

سر فرانسیس کرومارتی آقای فاگ را به گوشه ای کشاند و به او گفت که قبل از اینکه قیمت را بالاتر ببرد، کمی فکر کند.

آقای فاگ گفت که هرگز در مورد چیزی فکر نمی کند بلکه همیشه بلافاصله تصمیم می گیرد. او باید یک شرط بیست هزار پوندی را برنده می شد و برای برنده شدن چاره ای نداشت جز اینکه فیل را بدست آورد و اگر مجبور می شد حاضر بود بیست برابر قیمت آن را پردازد.

آقای فاگ به سوی مرد هندی بازگشت. به آسانی می شد از چهره مردک حدس زد که مشکل او پول است. فیلیس فاگ گفت:

- هزار و دویست پوند، هزار و پانصد پوند، هزار و ششصد پوند، دو هزار پوند. بالاخره مرد هندی با قیمت آخری موافقت کرد و حاضر شد فیلش را بفروشد. اقدام بعدی پیدا کردن یک راهنما بود. پیدا کردن چنین کسی دیگر مشکل نبود. بزودی یک جوان هندی آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد. آقای فاگ به او قول داد که پاداش خوبی به وی خواهد داد. جوان هندی به حرفه فیلبانی آشنایی کامل داشت و بلافاصله با قرار دادن دو پالکی در دو طرف حیوان نشیمنگاه آنان را آماده کرد.

آقای فاگ دو هزار پوند اسکناس از درون کیف بیرون آورد و به مرد هندی داد.

پاسپارتو با دیدن آن همه پول از ناراحتی می خواست منفجر شود. آقای فاگ از سرفرانسیس کرومارتی دعوت کرد که تا الله آباد با آنان همراه شود و سرفرانسیس هم دعوت او را پذیرفت. یک مسافر بیشتر به حال این حیوان عظیم الجثه هیچ تاثیری نداشت.

به اندازه کافی از دهکده خوراکی تهیه کردند. سپس سرفرانسیس روی یک پالکی، فیلیس فاگ روی پالکی دیگر، جوان هندی روی گردن و پاسپارتو بر

گرده حیوان جای گرفتند.

ساعت نه از طریق راه باریکی که از درون جنگل می گذشت، دهکده را ترک کردند.

کرم رضا خانی

تمام روز را بی وقفه به پیشروی ادامه دادند و تا ساعت هشت نیمی از راه را طی کرده بودند. شب را در محل امنی بیتوته کردند و صبح روز بعد ساعت شش دوباره سفر را از سر گرفتند. فیلبان گفت که تا شب به الله آباد خواهند رسید.

هنگام غروب، در حالیکه از میان انبوه درختان راه باز می کردند، ناگهان صداهای عجیبی به گوششان رسید. صدای فریاد مردان زیادی بود که با صدای طبل درهم آمیخته بود. چه خبر شده بود؟ جوان هندی ایستاد. در چهره اش ترس و نگرانی موج می زد. پائین جست، فیل را به درختی بست و به درون جنگل خزید. چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- خطر. مخفی شوید. نباید ما را ببینند. فیل را از درخت باز کرد و مسافران را به محل امنی برد.

صداها نزدیک و نزدیکتر می شد. مسافران منتظر بودند. نمی دانستند با چه صحنه ای روبرو خواهند شد. ناگهان عده زیادی برهمین در مقابل چشمان آنان ظاهر گشتند که بعضی می خواندند، بعضی فریاد می زدند، بعضی می رقصیدند و بعضی دیگر نیز از پشت سر چیزی شبیه به یک گاری یا ارابه را به دنبال خود می کشیدند. بر روی ارابه تندیس بزرگی قرار داشت که شبیه زن یا مردی بود که چهارزانو نشسته است. این تندیس دارای چهار دست بود و آن را با رنگهای

تندی رنگ آمیزی کرده بودند.

سرفرانسیس گفت:

- الهه مرگ بیشتر برازنده اوست. چه زن زشتی!

جوان هندی به او اشاره کرد که ساکت باشد.

پشت سر آنان چند برهمن دیگر زنی را طناب پیچ کرده بودند و به دنبال خود می کشیدند. زن به سختی قادر به راه رفتن بود. او جوان بود و پوست سفیدی چون اروپائیان داشت. سپس گروه دیگری برهمن از راه رسیدند که جسد مرده ای را حمل می کردند. جسد لباس فاخر یک راجه هندی را بر تن داشت.

سر فرانسیس که از دیدن حالت زن منقلب شده بود رو به جوان هندی کرد و گفت:

- ستی؟

هندی با حرکت سر جواب مثبت داد. پس از اینکه برهنه‌ها کاملاً دور شدند و صدایشان دیگر شنیده نمی شد، آقای فاگ از سرفرانسیس معنی ستی را پرسید.

ستی زنی است که شوهرش مرده و باید همراه جسد شوهر سوزانده شود. این زن بیچاره را هم فردا طلوع آفتاب خواهند سوزاند.

پاسپارتو گفت:

- آی، نامردا.

- آن جسد مرده کی بود؟

هندی پاسخ داد:

- آن جسد شوهرش راجه پیر بود.

سر فرانسیس کرومارتی توضیح داد:

- این مراسم در اکثر نقاط هندوستان موقوف شده است، اما هنوز هم وحشیانه هستند که دست به این عمل بی رحمانه می زنند.

پاسپار تو گفت:

- دختر بیچاره! باید زنده زنده بسوزد!

سرفرانسیس گفت:

- بله، زنده زنده. اگر او را با چشم خود نمی دیدی، هرگز نمی توانستی عذابی را که می کشد باور کنی.

- البته مواردی هم دیده شده است که زنها خود با کمال میل این نوع مرگ را می پذیرند. یادم هست یک بار زنی تقاضا کرد که او را همراه جسد شوهرش بسوزانند، فرماندار موافقت نکرد، آنگاه آن بیوه زن از شهر بیرون رفت و به قلمرو راجه ای مستقل پناه برد و همانطور که می خواست مرد.

جوان هندی که تا به حال فقط گوش می داد گفت:

- اما زنی که ما دیدیم خود مایل به مرگ نبود، او را به زور می بردند.

سرفرانسیس گفت:

- نه، چنین نیست، چون زن بیچاره کوچکترین مقاومتی از خود نشان نمی داد.

هندی گفت:

- آخر او را با دود حشیش و تریاک منگ کرده اند. او اصلاً نمی داند چه اتفاقی می افتد.

سرفرانسیس پرسید:

- تو از کجا این قدر مطمئنی؟

هندی گفت:

- اینجا همه حکایت او را می دانند. زیبایی او زبانزد همه است. پدرش یکی از تجار ثروتمند بمبئی بود. در مدارس انگلیسیها درس خوانده و تربیتی کاملاً انگلیسی یافته است. همه او را با اروپائیان اشتباه می گرفتند. نامش آئودا است. وقتی پدر و مادرش فوت کردند، بر خلاف میل خودش زن راجه پیر شد. سه ماه

بعد راجه پیر مرد. او هم که می دانست چه بلایی در انتظارش است اقدام به فرار کرد، اما خیلی زود دستگیر شد. اگر این زن بمیرد تمام ثروت راجه به برادرش می رسد. برادر راجه هم مصمم است که هر چه زودتر او را از سر راه بردارد. آقای فاگ پرسید:

- او را کجا می برند؟

- به معبد پیلاچی. تا اینجا دو مایل راه است. شب را آنجا می ماند تا فردا صبح که مراسم اجرا شود.

بیایید زن را نجات دهیم

همین که خواستند دوباره حرکت کنند، آقای فاگ رو به سر فرانسیس کرد و گفت:

- بیایید این زن را نجات دهیم.

سر فرانسیس با تعجب گفت:

- چه می گوئید آقای فاگ! نجاتش دهیم؟

من دوازده ساعت وقت اضافه آورده ام، می توانم این مدت را وقف آن زن کنم.

- آقای فاگ شما واقعاً قلب مهربانی دارید.

آقای فاگ به سادگی گفت:

- فقط بعضی وقتها، اگر وقت داشته باشم.

آنان تصمیم گرفتند که تا حد ممکن به معبد نزدیک شوند. نیم ساعت بعد در محلی که انبوه درختان آنان را از نظر مخفی می داشت متوقف شدند. سپس شروع به طرح نقشه برای نجات دختر کردند. راهنمای هندی معبد را بخوبی می شناخت.

آیا می شد هنگامیکه برهنهها در خواب هستند به آنجا رفت و دختر را نجات داد؟ آیا می شد دیوار را سوراخ کرد؟ چنین اقداماتی نیاز به یک زمان مناسب

داشت. اما چیزی که مسلم بود، بایستی حتماً در طول شب نقشه خود را به موقع
اجراء می گذاشتند در غیر این صورت لحظه ای که دخترک به قربانگاه برده می
شد، هر اقدامی بی فایده بود.

کرمنا خانی

اولین نقشه شکست می خورد

آقای فاگ و همراهان منتظر رسیدن شب شدند. حدود ساعت شش که هوا تاریک شد به طرف معبد به راه افتادند تا از نزدیک ببینند چه می شود کرد. دیگر صدایی شنیده نمی شد. هندیان در اثر کشیدن حشیش همگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند بدون اینکه کسی متوجه شود امکان داخل شدن به معبد فراهم آمده بود.

جوان هندی جلو افتاد و بقیه پشت سر او حرکت کردند. کمی بعد به تل بزرگی از هیزم رسیدند که توسط هندیان روی هم چیده شده بود. بر روی توده هیزم جسد راجه قرار داشت و دویست قدم بعد از آن معبد قرار گرفته بود. هندی خیلی آهسته گفت:

– دنبالم بیایید.

چند لحظه بعد به محلی رسیدند که زمین پوشیده از هندیان بخواب رفته بود. اما در کمال ناامیدی مشاهده کردند که چند برهمن در مقابل دربهای معبد به نگهبانی مشغولند. هندی ایستاد. دریافت که نفوذ به داخل معبد از طریق دربهای آن غیرممکن است و به طرف همراهانش برگشت.

فیلیس فاگ و سر فرانسیس نیز مانند او این عمل را غیرممکن دانست. سرفرانسیس گفت:

- منتظر می شویم. تازه ساعت هشت است. شاید نگهبانها هم خوابشان
ببرد.

پاسپارتو گفت:

- آره، شاید خوابشان ببرد.

فیلیس فاگ و همراهانش زیر درختی دراز کشیدند و منتظر ماندند. زمان
بکندی می گذشت. جوان هندی گاه می رفت و سر و گوشی آب می داد. بدین
ترتیب تا نیمه شب منتظر ماندند.

دومین نقشه شکست می خورد

اوضاع تغییری نکرد. نگهبانها هنوز بیدار بودند و کاملاً مشخص بود که قصد خوابیدن ندارند. تنها یک راه باقی می ماند و آن سوراخ کردن دیوار بود. اما یک سوال وجود داشت. آیا نگهبانان داخل معبد هم بیدار بودند؟

پس از آخرین مذاکره، جوان هندی آمادگی خود را برای شروع عملیات اعلام کرد. بقیه هم به دنبال او به راه افتادند. نیم ساعت بعد بدون اینکه با کسی برخورد کنند به دیوار پشت معبد رسیدند. در این قسمت نگهبانی وجود نداشت. شب تاریکی بود. ماه در پس ابرها پنهان بود. درختان ستبر و انبوه جنگلی بر تاریکی شب می افزودند. فیلیس فاگ و همراهان بجز چاقو وسیله دیگری برای سوراخ کردن دیوار نداشتند. خوشبختانه دیوار از چوب بود.

کار را آغاز کردند. حتی المقدور سعی داشتند صدایی بلند نشود. کمی بعد هندی و پاسپارتو حفره ای در دل دیوار بوجود آوردند که ناگهان صدای فریادی از درون معبد بلند شد و همزمان شخص دیگری از بیرون فریاد کشید. کار را متوقف کردند. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا آنان را دیده بودند؟ به سرعت به طرف مخفیگاهشان در میان درختها بازگشتند و از سوراخ به درون نگاه کردند. چند برهمن در اطراف محلی که دخترک خوابیده بود نگهبانی می دادند.

ناامید می شوند

هر چهار مرد امیدشان را از دست دادند. توصیف حال آنان در آن لحظه واقعاً مشکل است. در حالی که تا چند قدمی دخترک نزدیک شده بودند، کاری در جهت نجات او از دستشان ساخته نبود. آنان در تلاششان شکست خورده بودند. سر فرانسیس از شدت ناراحتی لبهایش را می گزید. پاسپارتو خونس به جوش آمده بود. جوان هندی احساساتش را نمی توانست کنترل کند. اما فاگ هیچگونه واکنشی از خود نشان نمی داد و مثل همیشه آرام بود.

سر فرانسیس گفت:

- کاری نمی شود کرد، باید برگردیم.

هندی گفت:

- آره، برگردیم، کاری از دست ما ساخته نیست.

پاسپارتو خاموش بود.

فیلیس فاگ گفت:

- صبر می کنیم. هنوز فرصت داریم.

سرفرانسیس پرسید:

- آیا شما هنوز امیدوارید؟ تا چند ساعت دیگر هوا روشن می شود و بعد...

فاگ گفت:

- ممکن است فرصتی را که به دنبالش هستیم در آخرین لحظه فرا برسد.
سر فرانسیس نمی دانست فاگ چه فکری در سر دارد. این انگلیسی خونسرد دیگر به چه چیزی امید بسته بود؟ آیا می خواست در لحظه ای که زن را به میعادگاه مرگ می بردند خود را به روی او انداخته و از چنگ دژخیمانش رهایی بخشد؟

این کار فقط از یک دیوانه ساخته بود. اما آقای فیلیس فاگ دیوانه نبود. بنابراین سر فرانسیس تصمیم گرفت که تا آخر کنار او بماند. هندی باوفا که همراهانش را در معرض خطر می دید، آنان را به محل امنی در میان درختها هدایت کرد تا بدون اینکه دیده شوند بتوانند همه چیز را زیر نظر داشته باشند.

پاسپارتو نقشه ای می ریزد

پاسپارتو روی شاخه درختی نشسته بود و فکر می کرد. ناگهان نقشه ای به خاطرش رسید و در ذهن خود شروع به بررسی جوانب آن کرد. ابتدا با خود گفت:

- چه فکر احمقانه ای، امکان پذیر نیست. اما چند لحظه بعد فکر کرد چرا که نه؟ این هم یک شانس است و شاید آخرین شانس. به آرامی از درخت پائین آمد. زمان به سرعت سپری شد و اولین شعاعهای نور خورشید نوید صبح را می داد. لحظه موعود فرا رسیده بود. برهنه های خفته بیدار شدند و آواز خوانی و فریاد زنی را از سر گرفتند. زمان مرگ دختر بیچاره نزدیک شده بود.

دربهای معبد گشوده شد. آقای فاگ و سرفرانسیس کرومارتی او را دیدند که توسط دو برهنه به بیرون آورده می شد. برای لحظه ای چنین تصور کردند که دختر قصد فرار دارد، اما نئشه حشیش او را دوباره به خواب برد. جمعیت هندیان به سوی توده هیزم پیش رفتند. فیلیس فاگ و همراهان از پشت درختها آنان را دنبال کردند. دو دقیقه بعد به رود کوچکی رسیدند که تا توده هیزم بیش از پنجاه قدم فاصله نداشت. برهنه ها دخترک را در کنار جسد راجه خواباندند.

هیزمها به مواد نفتی آغشته بودند تا بهتر بسوزند. آتش آوردند و لحظه ای بعد زبانه های آتش همه جا را فرا گرفت. در این لحظه سر فرانسیس و جوان هندی آقای فاگ را که قصد داشت به طرف آتش هجوم ببرد به عقب کشیدند.

راجہ زندہ می شود

ناگهان فریادی از وحشت جنگل را به لرزه درآورد. تمام ہندیان خود را از ترس بر روی زمین انداختند. راجہ پیر نمرده بود. او را دیدند کہ ناگهان از جای خود بلند شد، زن جوان را بغل گرفت و در میان ابری از دود سیاہ از تل ہیزم پائین آمد.

برہمنہا سرشان را پائین گرفتند. جرئت نمی کردند بہ این صحنہ وحشتناک نگاہ کنند. آقای فاگ و سرفرانسیس بہ شدت تعجب کردہ بودند. جوان ہندی از ترس چشمہایش را بستہ بود. پاسپارتو ہم نباید حالی بہتر از آنها می داشت. راجہ پیر کہ دوبارہ زندہ شدہ بود، در حالی کہ دختر جوان را در بغل داشت با سرعت بہ طرف مسافران آمد و گفت:

- برویم.

پاسپارتو موفق می شود

این شخص کسی جز پاسپارتو نبود. او در طول شب، بدون اینکه کسی متوجه شود از طریق شاخه های درختان خود را به بالای توده هیزم رسانیده و با استفاده از تاریکی شب لباس بلند و زربافت راجه پیر را درآورده و به تن خود کرده بود و در کنار جسد او دراز کشیده بود. بدین ترتیب، هنگامی که لحظه موعود فرا رسید همان کاری را کرد که شرح آن رفت.

او شهادت زیادی به خرج داد و با یاری شانس این موفقیت را به دست آورد. لحظه ای بعد چهار مرد در میان درختان ناپدید شدند. فیل با سرعت هر چه تمامتر آنان را از مهلکه بیرون می برد. اما صدای داد و فریاد نشان می داد که کلک آنان لو رفته است. جسد واقعی راجه پیر بر روی چوبهای مشتعل به خوبی نمایان بود. برهمنها همینکه به خود آمدند، متوجه شدند که زن جوان ربوده شده است و درصدد تعقیب برآمدند اما دیگر خیلی دیر شده بود.

به طرف الله آباد

مسافران موفق شده بودند. پاسپارتو تا یک ساعت بعد خنده از لبش نمی افتاد. سر فرانسیس دست فرانسوی بی باک را به گرمی فشرد و اربابش به او گفت:

- خوب بود.

که چنین حرفی از طرف آقای فاگ ستایش بزرگی محسوب می شد. پاسپارتو فقط جنبه خنده دار ماجرا را می دید و از اینکه برای مدت کوتاهی نقش شوهر مرده یک زن زیبا - یک راجه پیر هندی - را بازی کرده بود، خنده رهايش نمی کرد. دختر هنوز بیهوش بود و از ماجرای که بر او گذشته بود، خبر نداشت.

فیل یورتمه می رفت و با سرعت زیادی آنان را از جنگل به پیش می برد. یک ساعت پس از ترک معبد به منطقه باز و کم درختی رسیدند و تصمیم گرفتند کمی استراحت کنند. زن جوان هنوز به هوش نیامده بود. سرفرانسیس نگران حال او نبود، چه می دانست که تا چند ساعت دیگر بهوش خواهد آمد، اما چیزی که او را نگران می کرد آینده دختر بود، از این رو به آقای فاگ گفت که اگر آنودا در هندوستان باقی بماند، بدون شک، دیر یا زود به چنگ برهنهها خواهد افتاد. او تنها در صورتی در امان است که از کشور خارج شود.

فیلیس فاگ گفت که در این باره فکر خواهد کرد. ساعت ده به الله آباد رسیدند. از این نقطه دوباره خط آهن شروع می شد و تا کلکته بیش از بیست و چهار ساعت راه نبود. فیلیس فاگ بایستی به موقع خود را به کلکته می رساند، زیرا روز بعد، بیست و پنجم اکتبر، یک کشتی به طرف هنگ کنگ حرکت می کرد.

آقای فاگ اتاقی در ایستگاه برای زن جوان گرفت تا استراحت کند و پاسپارتو را فرستاد تا برای او لباس تهیه کند. حال آئودا کمی بهتر شده بود. او اینک بیدار بود و کم و بیش فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. آئودا زنی تحصیل کرده و بسیار زیبا بود و انگلیسی را بسیار خوب صحبت می کرد.

پاداش وفاداری

قطار آماده حرکت بود. آقای فاگ مبلغی را که با جوان هندی قرار گذاشته بود به او پرداخت. پاسپار تو تعجب کرد. او انتظار داشت که اربابش بیش از این مقدار به آن جوان هندی وفادار بپردازد. چرا که اگر هندیان بو می بردند که او در فرار زن نقش داشته است، زندگیش در معرض خطر قرار می گرفت. حال مشکل فیل وجود داشت. با حیوانی که آنقدر گران برایشان تمام شده بود چه باید می کردند؟

آقای فاگ گفت:

– قبلاً در این مورد تصمیم گرفته بود.

رو به جوان هندی کرد و گفت:

– تو کمک بزرگی به ما کردی، پولی که به تو دادم به خاطر خدماتت بود، ولی این فیل را به پاس دوستی و وفاداریت به تو تقدیم می کنم. هندی با هیجان گفت:

– شما دارید یک گنج به من می دهید!

– بگیرش دوست من. هنوز هم خودم را به تو مدیون می دانم.

پاسپار تو فریاد زد:

– عالیله! بگیرش دوست خوب من! این فیل حق توست.

به طرف کلکته

چند دقیقه بعد فیلیس فاگ، سر فرانسیس کرومارتی و پاسپارتو به همراه آئودا در کوپه درجه یک قطاری که به سوی بنارس می رفت، نشسته بود. این شهر تا الله آباد هشتاد مایل فاصله داشت و دو ساعت بعد به آنجا رسیدند. در طول راه زن جوان کاملاً به هوش آمد. توصیف لحظه ای که او خود را در لباس اروپایی، درون کوپه درجه یک قطار، و به همراه همسرانی که برای او کاملاً بیگانه بودند، دید، جداً غیرقابل توصیف بود. سرفرانسیس کرومارتی تمام ماجرا را برای او نقل کرد و از فداکاری بزرگ آقای فاگ که جانش را در راه نجات او به خطر انداخته بود و از نقشه شجاعانه پاسپارتو برایش گفت. آقای فاگ در برابر آن همه تمجید سکوت اختیار کرده بود. اما پاسپارتو طاقت نیاورد و با سادگی گفت:

- اوه، قابلی نداشت.

آئودا بیش از کلمات با قطرات اشک از آنها تشکر کرد. چشمهایش بیش از زبان گویای احساسات درونی او بودند. او سپس به یاد لحظات وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود افتاد و ترس از خطری که زندگی او را بعد از این در هندوستان تهدید می کرد، وجودش را پر کرد.

فیلیس فاگ فکر او را خواند و برای اینکه از نگرانی خارجش سازد با

خونسردی گفت که قصد دارد او را به هنگ کنگ ببرد تا آنها از آسیاب بیفتند. آئودا خیلی خوشحال شد، زیرا بر حسب اتفاق یکی از عموهایش هم در آنجا زندگی می کرد و از تجار بزرگ آن شهر محسوب می شد.

ساعت دوازده و سی دقیقه قطار به بنارس رسید. در اینجا سر فرانسیس کرومارتی باید از دوستانش جدا می شد، او پس از اینکه برای همه آرزوی سفری خوش و موفق کرد گفت:

– امیدوارم به موقع به لندن برسید و شرط را برنده شوید.

آئودا از او تشکر کرد و گفت که هرگز فداکاری او را در نجات جانش از یک مرگ وحشتناک فراموش نخواهد کرد. پاسپارتو هم دست او را با چنان حرارتی فشرد که سرفرانسیس از درد ناله ای کرد.

آقای فاگ به نرمی با او دست داد و گفت:

– متشکرم. قطار حرکتش را به سوی کلکته ادامه داد و صبح روز بعد، ساعت هفت به مقصد رسید.

پلیس آنان را بازداشت می کند

لحظه ای که آقای فاگ قصد ترک ایستگاه را داشت، مامور پلیسی به او نزدیک شد و گفت:

- آقای فیلیس فاگ؟

- بله، خودم هستم.

- این آقا خدمتکار شماست.

- بله.

- لطفاً هر دو نفر دنبال من بیایید.

آقای فاگ اعتراضی نکرد. پلیس مامور قانون بود و اطاعت از قانون در خون هر انگلیسی موج می زد. اما پاسپارتو که خلق و خوی فرانسوی داشت، گفت:

- چه می خواهید؟ یعنی چه؟ زود باشید توضیح بدهید.

پلیس چوب قانون را نشان داد و آقای فاگ با اشاره از او خواست اطاعت کند.

آقای فاگ پرسید:

- ممکن است این خانم جوان هم همراه ما بیاید؟

- بله، می تواند بیاید.

مامور پلیس آنان را به سوی کالسکه چهارچرخه که دو اسب آن را می کشیدند برد. همگی سوار شدند و کالسکه به راه افتاد. در طول راه که حدود

بیست دقیقه به طول انجامد کسی حرفی نزد. در اداره پلیس، آنان را به اتاقی که پنجره های آهنی داشت برد و گفت:

- ساعت هشت و نیم شما را به محضر قاضی خواهند برد. سپس خارج شد و درب را پشت سر خود قفل کرد.
پاسپارتو گفت:

- عالیه، همین را کم داشتیم.

آنودا رو به آقای فاگ کرد و گفت:

- آقا، شما باید مرا رها کنید! همه اش تقصیر من است. شما را به خاطر نجات من دستگیر کرده اند.

آقای فاگ با لاقیدی گفت:

- غیرممکن است. محاکمه به خاطر نجات یک زن بیگناه از چنگال دژخیمانی که می خواستند او را بسوزانند؟ غیرممکن است.
و اضافه کرد:

- باید اشتباهی رخ داده باشد. در هر صورت من به هیچ قیمتی تنهایتان نخواهم گذاشت و شما را حتماً به هنگ کنگ خواهیم برد.
پاسپارتو گفت:

- اما کشتی ساعت دوازده حرکت می کند.

آقای فاگ گفت:

- قبل از ساعت دوازده همگی در عرشه کشتی خواهیم بود.
این حرف را چنان محکم و با اطمینان خاطر ادا کرد که پاسپارتو بی اختیار با خود گفت:

- بله، البته، شکی نیست. قبل از دوازده همگی در کشتی خواهیم بود.

در محضر قاضی

ساعت هشت و نیم درب اتاق باز شد. مامور پلیس دوباره پیدا شد و زندانیان را با خود به دادگاه برد. قاضی و منشیان دادگاه چند لحظه بعد وارد شدند و در جای خود جلوس کردند.

قاضی گفت:

– دعوای اول را مطرح کنید.

منشی دادگاه گفت:

– فیلیس فاگ!

فاگ گفت:

– من اینجا هستم.

– پاسپارتو!

پاسپارتو پاسخ داد:

– حاضر.

قاضی گفت:

– بسیار خوب، ما طی دو روز اخیر تمامی قطارهای بمبئی را در جستجوی

شما بازرسی کرده ایم.

پاسپارتو پرسید:

- آخر برای چه؟ مگر چه خطایی از ما سر زده است؟
قاضی گفت:

- خواهید دید. شاکیان را احضار کنید.

درب باز شد و سه روحانی هندی وارد دادگاه شدند.
پاسپارتو با دیدن آنان گفت:

- که اینطور! پس این نامردها بودند که می خواستند بانوی جوان ما را بسوزانند!

روحانیون در برابر قاضی ایستادند و منشی شروع به قرائت شکوائیه کرد:
- آقای فیلیس فاگ و خدمتکار ایشان با هتک حرمت و بی احترامی نسبت
به مکان مقدس کیش برهمایی، قانون هندوستان را نقض کرده اند.
قاضی سوال کرد:

- آیا دادخواست را شنیدید؟

آقای فاگ که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- بله، شنیدم.

- آیا حقیقت دارد؟

- بله، حقیقت دارد، و حال من از این آقایون روحانی می خواهم که برای شما
توضیح بدهند که در معبد پیلاچی قصد انجام چه جنایتی را داشتند که ما مانع
آنها شدیم.

روحانیون با تعجب به یکدیگر نگاه کردند، به نظر می آمد که از حرفهای
آقای فاگ سردرنیاورده اند.

پاسپارتو با هیجان فریاد زد:

- بله! در معبد پیلاچی جایی که می خواستند آن دختر بیچاره را زنده زنده
بسوزانند.

شگفتی روحانیون هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و قاضی هم دست کمی از

آنها نداشت.

قاضی پرسید:

- بسوزانند؟ چه کسی را می خواستند در مرکز شهر بمبئی بسوزانند؟

پاسپار تو گفت:

- چه گفتید؟ بمبئی؟

- بله، البته، ما چیزی از معبد پیلاچی نمی دانیم. ما راجع به معبد مالابارهیل

در بمبئی صحبت می کنیم.

منشی دادگاه گفت:

- این هم مدرک جرم. و یک جفت کفش را سردست بالا برد.

پاسپار تو با تعجب گفت:

- کفشهای من.

فیلیس فاگ و خدمتکارش ماجرای معبد مالابارهیل در شهر بمبئی را کاملاً

فراموش کرده بودند و دلیل واقعی احضار آنان به دادگاه هم همان ماجرا بود.

فیکس بلافاصله دریافته بود که از کفشهای بجا مانده در معبد می تواند بخوبی علیه فاگ استفاده کند. او به بمبئی رفته و روحانیون را تشویق کرده بود که علیه آنان شکایت کنند. زیرا در صورت شکایت، مردی که با کفش وارد معبد شده و آنان را به زمین زده بود بایستی مبلغ هنگفتی بعنوان جریمه به آنان پرداخت می کرد. روحانیون قبول کرده و همراه او با قطار بعدی به کلکته آمده بودند.

با خاطر مدت زمانی که آقای فاگ و همراهانش صرف نجات دختر جوان کرده بودند، فیکس و روحانیون زودتر به کلکته رسیدند. فیکس یک تلگرام از بمبئی به کلکته مخابره کرده و از پلیس آنجا خواسته بود که آقای فاگ و پاسپارتو را هنگام پیاده شدن از قطار دستگیر نمایند. اما وقتی فهمید اثری از آنان دیده نشده است، بسیار ناراحت شد. با خود اندیشید که آنان احتمالاً در یکی از ایستگاه های بین راه پیاده شده و راهشان را به طرف جنوب هندوستان کج کرده اند. او بیست و چهار ساعت تمام در حالی که اضطراب شدیدی وجودش را فرا گرفته بود، در ایستگاه قطار به کمین نشست و بالاخره آروز صبح پاداش انتظار خود را گرفت و دو مرد را دید که از قطار پیاده می شوند. بلافاصله به یک مامور پلیس دستور داد تا آنان را توقیف کند. اما آن زن که بود؟ چگونه به آن دو

نفر پیوسته بود؟ پاسخ این سوالات از درک او خارج بود.
اگر پاسپارتو شش‌دانگ حواسش صرف کار خودش نبود حتماً آقای فیکس را
می‌دید که در جایگاه تماشاگران نشسته است و نگران دادرسی است، در کلکته
هم مثل بمبئی و سوئز حکم جلب به دستش نرسیده بود.

قاضی رو به پاسپارتو کرد و گفت:

– آیا شما به گناه خود اعتراف دارید که با کفش وارد معبد شده اید؟

پاسپارتو گفت:

– بعله.

زندان

قاضی دامه داد:

- نظر به قانون دولت فخیمه انگلستان مبنی بر احترام به مقدسات ملت هند و همچنین نظر به اقرار صریح متهم به بی حرمتی نسبت به ساحت مقدس معبد مالابار هیل در مورخه بیستم اکتبر سال جاری آقای پاسپارتو به چهارده روز زندان و سیصد پوند غرامت محکوم می شوند.

پاسپارتو فریاد زد:

- سیصد پوند؟

قاضی در ادامه سخنان خود گفت:

- و نظر به اینکه مشارکت آقای فیلیس فاگ در ارتکاب جرم بطور قطع و یقین ثابت نگردیده است، اما ایشان مسئول مستقیم اعمال خدمتکار خود می باشند، لذا دادگاه ایشان را نیز به هفت روز زندان و پرداخت صد و پنجاه پوند غرامت محکوم می کند.

فیکس از شنیدن حکم دادگاه بسیار خوشحال شد. حکم جلب تا قبل از آزادی آنان از زندان حتماً به دستش می رسید.

پاسپارتو از شدت ناراحتی گیج شده بود. با این حکم اربابش شرط را می باخت و تمام ثروتش بر باد می رفت و همه هم تقصیر احمقی مثل او بود که پا در آن معبد لعنتی گذاشته بود.

وجه الضمان

آقای فاگ هیچگونه نگرانی از خود نشان نداد، با آرامی گفت:
- من حاضرم وجه الضمان بپردازم.

قاضی گفت:

- شما این حق را دارید.

فیکس با شنیدن این حرف پشتش به لرزه افتاد لیک دوباره اطمینان خاطر
یافت، زیرا قاضی گفت:

- نظر به اینکه فیلیس فاگ و خدمتکارش خارجی هستند، مبلغ وجه الضمان
برای هر کدام هزار پوند تعیین می شود.

آقای فاگ گفت:

- حاضرم این مبلغ را بپردازم.

کیف دستی را از پاسپارتو گرفت، یک بسته اسکناس خارج کرد و آن را روی
میز منشی گذاشت. قاضی گفت:

- چنانچه به زندان بروید، این پول به شما مسترد خواهد شد.

فیلیس فاگ به خدمتکارش گفت:

- راه بیفت.

پاسپارتو با عصبانیت فریاد زد:

- پس اقلأ كفشهايم را پس بدهيد.

كفشها را به او دادند.

- اين كفشهاي بد تركيب چقدر برايمان گران تمام شدند. هر لنگه هزار پوند.

تازه پاييم را هم مي زنند.

پاسپار تو ناراحت و پريشان به دنبال ارباب خود كه بازويش را به آنودا تقديم

كرده بود، براه افتاد.

فيكس اميدوار بود كه سارق (كه به نظر او كسي جز آقاي فاگ نبود) هرگز

راضي نخواهد شد دوهزارپوند را از دست بدهد و هفت روز زندان را خواهد

كشيد. با اين همه او را از نزديك دنبال كرد. آقاي فاگ درشكه اي گرفت و

همگي سوار شدند.

فيكس به دنبال آنان شروع به دويدن كرد. كمي بعد درشكه به بندر رسيد.

كشتي بخار رانگون نيم ماييل دورتر از ساحل لنگر انداخته بود. ساعت يازده

بود و آقاي فاگ يك ساعت زودتر رسيده بود. فيكس او راديد كه از درشكه

پياده شد و به اتفاق همراهانش در قايق نشست و به سوي رانگون حركت كرد.

كاراگاه به شدت عصباني بود.

- مرغ از قفس پريد! دو هزار پوند هم پريد! بي شرف! دزد! تا آخر دنيا هم كه

بروي تعقيب مي كنم. با اين ولخرجي كه در پيش گرفته، بزودي ته پولها را بالا

خواهد آورد.

حق با كاراگاه بود. آقاي فاگ از زمان ترك لندن تاكنون بيشتري از پنج هزار

پوند خرج كرده بود و هر چه از اين مبلغ كم مي شد، پاداشي هم كه به كاراگاه

تعلق مي گرفت، كاهش مي يافت.

از کلکته به سنگاپور

رانگون کشتی آهنین و خوبی بود و در سرعت با مونگولیا برابری می کرد، اما راحتی آن را نداشت. با این همه از کلکته تا هنگ کنگ سه هزار و پانصد مایل، یا به عبارت دیگر یازده تا دوازده روز بیشتر راه نبود.

آنودا تا این زمان آشنایی زیادی با اخلاق و روحیات آقای فاگ پیدا کرده بود و در هر فرصتی مراتب سپاس و قدردانی خود را به خاطر نجات جاناش و مراقبت زیادی که از او به عمل می آورد، ابراز می کرد. آقای فاگ خیلی سرد و بی تفاوت - یا حداقل چنین به نظر می رسید - به سخنان او گوش می داد و هیچگونه احساس دوستانه ای نسبت به او از خود نشان نمی داد. البته او مراتب ادب و نزاکت را در نهایت دقت در مورد وی رعایت می کرد و کاملاً مراقب بود که او از نظر رفاه و آسایش چیزی کم و کسر نداشته باشد. سر ساعات معین به دیدن او می آمد و اگر چیزی نمی گفت، حداقل به سخنان او گوش می داد.

آنودا قصه زندگیش را برای آقای فاگ تعریف کرد و از عموهایش گفت که تجار ثروتمندی بودند. یکی از آنها در بمبئی و دیگری که می خواست به او پیوندد در هنگ کنگ زندگی می کرد. هوا خوب و دریا آرام بود. کشتی آبهای خلیج بنگال را می شکافت و به سوی سنگاپور پیش می رفت. یک روز قبل از رسیدن رانگون به سنگاپور، پاسپار تو برحسب اتفاق با فیکس روبرو شد.

- آه! آقای فیکس! شما کجا اینجا کجا؟ فکر می کردم در بمبئی باشید. نکند شما هم دارید دور دنیا را می گردید؟

فیکس گفت:

- او، نه! به هنگ کنگ می روم. قصد دارم آنجا بمانم، حداقل برای چند روز.

- چطور شده است که از کلکته تا اینجا شما را روی عرشه ندیده ام.

- حالم خوب نبود. توی کابین استراحت می کردم. حال اربابت آقای فیلیس فاگ چطور است؟

- خوبه. متشکرم. تا حالا یک روز هم تاخیر نداشته است. آه، آقای فیکس یک چیزی هست که شما خبر ندارید. ما الان یک بانوی جوان همراهان داریم.

فیکس که تظاهر می کرد چیزی در این مورد نمی داند گفت:

- یک بانوی جوان؟

پاسپار تو تمام داستان را برای او گفت. از ماجراهای بمبئی گرفته، تا خرید فیل به بهای دو هزار پوند، چگونگی نجات آئودا در جنگل و بازداشتگاه در کلکته، همه را تعریف کرد. فیکس که از قسمت آخر این داستان بخوبی اطلاع داشت، وانمود کرد که هیچ نمی داند و پرسید:

- آیا اربابت قصد دارد این خانم را هم با خود تا اروپا ببرد؟

- نه، آقای فیکس، نه. در هنگ کنگ تحویل عمویش می دهیم. عمویش تاجر خرپولی است.

فیکس دوباره ناامید شد، فکر می کرد موضوع آئودا می تواند بهانه جدیدی به دستش بدهد که در هنگ کنگ آقای فاگ را دوباره به چنگ پلیس بیندازد.

- اجازه می دهید شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم، آقای پاسپار تو؟

فرانسوی گفت:

- خواهش می کنم، بدم نمی آید لبی تر کنیم.

پس از این گفتگو پاسپارتو و کاراگاه اغلب یکدیگر را بر روی عرشه ملاقات می کردند و فیکس دیگر سعی نداشت اطلاعات بیشتری از دوستش بیرون بکشد.

کرم رضا خانی

پاسپارتو اشتباه فکر می کند

سرنوشت عجیبی که آقای فیکس را تاکنون با آنان همراه کرده بود برای پاسپارتو یک معما شده و او را عمیقاً به فکر فرو برده بود. واقعاً هم جای تعجب داشت. بار اول او را در سوئز دید، بعد در کشتی مونگولیا که می گفت می خواهد به بمبئی برود، حالا هم که سر و کله اش در رانگون پیدا شده است و قصد رفتن به هنگ کنگ را دارد. نکند آقای فاگ را تعقیب می کند. زیاد هم بعید به نظر نمی آید. جداً عجیب بود. پاسپارتو یقین حاصل کرد که فیکس هم همزمان با آقای فاگ هنگ کنگ را ترک خواهد کرد و احتمالاً با کشتی آنان هم خواهد آمد.

اگر پاسپارتو صد سال دیگر هم در این باره می اندیشید، هرگز نمی توانست علت واقعی تعقیب او را دریابد و این تصور که اربابش را بعنوان یک سارق به دور دنیا تعقیب می کنند، حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد. اما همانطور که اکثر مردم هر چیزی را بنحوی برای خود توجیه می کنند، او نیز جواب قانع کننده ای برای خود یافت و چنین تصور کرد که فیکس از طرف اعضای کلوپ ریفرم فرستاده شده است تا ببیند آیا این مسافرت طبق نقشه و از همان راهی که قرار گذاشته اند، انجام می پذیرد یا خیر.

خدمتکار ساده دل که از هوش و درایت سرشار خود به وجد آمده بود گفت:

- خود خودشه! او را مخفیانه فرستاده اند که مطمئن شوند ارباب من کلک نمی زند. کار خیلی زشتی است. آه! عالیجنابان کلوپ ریفورم، شما از این عملتان شرمسار خواهید شد. پاسپارتو- خوشنود و راضی از کشفی که کرده بود- تصمیم گرفت چیزی در این مورد به آقای فاگ نگوید، زیرا بیم آن را داشت که اربابش از عدم اعتمادی که دوستانش نسبت به او داشتند، متاثر و رنجیده خاطر گردد. اما تصمیم گرفت که به خاطر این مسئله سر به سر آقای فیکس بگذارد و او را ریشخند کند.

بعد از ظهر چهارشنبه، سی ام اکتبر، کشتی رانگون به تنگه مالاکا که شبه جزیره ای به همین نام را از سرزمین سوماترا جدا می کند، وارد شد. جزایر کوچک کوهستانی با مناظری بسیار زیبا و شاعرانه، سوماترا را از چشم کشتی نشینان پنهان می داشت. ساعت چهار صبح روز بعد رانگون، که نصف روز زودتر از برنامه رسیده بود، برای سوخت گیری در سنگاپور پهلو گرفت.

فیلیس فاگ زمان اضافه را در دفترچه اش یادداشت کرد و به همراه آئودا که هوس کرده بود قدمی در ساحل بزند، از کشتی خارج شد. فیکس که به حرکت آقای فاگ مشکوک بود، مخفیانه به دنبال او به راه افتاد. پاسپارتو که از این عمل او خنده اش گرفته بود، به ساحل رفت تا کمی میوه بخرد. جزیره سنگاپور نه بزرگ است و نه دورنمای باشکوهی دارد. این جزیره کوه ندارد، با این حال بسیار تماشایی و دل انگیز است.

پس از دو ساعت سواری در میان جنگلها و درختها با کالسکه زیبایی که اسبهای ظریفی آن را می کشیدند، آئودا و آقای فاگ به عرشه کشتی بازگشتند و به دنبال آنان فیکس که چون سایه به دنبالشان روان بود به کشتی وارد شد. پاسپارتو بر روی عرشه کشتی انتظار آنان را می کشید. از میوه ای که خریده بود مقداری به آئودا تعارف کرد، و او هم با یک دنیا لطف و مهربانی از وی تشکر کرد.

ساعت یازده، رانگون، که به اندازه سوخت لازم، ذغال سنگ بار زده بود از اسکله فاصله گرفت و چند ساعت بعد کوههای مرتفع و جنگلهای مالاکا از چشم مسافران ناپدید شد. از سنگاپور تا هنگ کنگ، قلمرو کوچکی از انگلستان که از خاک چین مجزا شده، حدود هزار و سیصد مایل است. فیلیس فاگ امیدوار بود که سفرشان تا آنجا بیشتر از شش روز به طول نینجامد زیرا ششم نوامبر یک کشتی از هنگ کنگ به مقصد یوکوهاما، یکی از شهرهای مهم ژاپن حرکت می کرد.

هوا که تا آن لحظه خوب و مساعد بود، با شروع بادهای آخر ماه، تغییر یافت. دریا طوفانی شد و بادهای شدیدی وزیدن گرفت. خوشبختانه جهت بادهای از جنوب شرقی بود که با حرکت کشتی موافق بود. ناخدا بادیانها را برافراشت. کشتی در اثر دو نیرو یعنی نیروی باد و نیروی بخار، با سرعت بسیار زیادی از کرانه های آنام و کوشنشین گذشت. اما سرعت کشتی آنقدر هم زیاد نبود که پاسپارتو را راضی کند. او عصبانی بود و در دل به ناخدا، تکنسینها و شرکت کشتیرانی ناسزا می گفت. ولی آقای فاگ ابداً از خود دلهره و ناشکیبایی نشان نداد.

گفتگو میان فیکس و پاسپارتو

در یکی از روزها آقای فیکس به او گفت:

- مثل اینکه خیلی عجله دارید زودتر به هنگ کنگ برسید.

پاسپارتو گفت:

- بله، خیلی عجله داریم.

- آیا فکر می کنی که آقای فاگ دلوپس از دست دادن کشتی یوکوهاماست؟

- آره، خیلی دلوپس است.

- پس تو هم باورت شده است که این سفر دور دنیا حقیقت دارد؟

- آره، شما باور نمی کنید آقای فیکس؟

- نه، من که باور نمی کنم.

پاسپارتو چشمکی زد و گفت:

- ای روباه حقه باز.

کاراگاه از شنیدن این کنایه نگران شد. منظور او از این حرف چه بود؟ آیا فرانسوی او را شناخته بود؟ افکار فیکس مغشوش شد. تا جواب آن را نمی یافت، راحت نمی شد. پاسپارتو مشکل می توانست به راز او پی ببرد، با این حال چیزی که او گفت مسلماً بی ربط نبود.

روز بعد پاسپارتو نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و از این هم پا را فراتر

گذاشت و گفت:

- آقای فیکس، نمی دانم وقتی به هنگ کنگ برسیم آیا سعادت دیدار شما را برای همیشه از دست خواهیم داد یا نه.

فیکس که دقیقاً نمی دانست چه جوابی بدهد گفت:

- خوب، راستش نمی دانم، شاید...

پاسپار تو گفت:

- آه! خواهش می کنم ما را از زیارت دیدار خود محروم نفرمائید. باز هم بیائید. اول فقط می خواستید تا بمبئی بروید. اما حالا در راه چین هستید، تا آمریکا هم که راهی نمانده و از آنجا تا اروپا هم که یک قدم بیشتر نیست.

فیکس به چهره پاسپار تو که خنده پیروزمندانه آن را فتح کرده بود، دقیق شد و تصمیم گرفت حرف او را به شوخی بگیرد.

اما پاسپار تو ول کن نبود و ادامه داد:

- برای این کارت خیلی پول می گیری؟

فیکس گفت:

- هم آره، هم نه. سختی زیادی دارد، اما در عوض مجانی سفر می کنم.

پاسپار تو با خنده موزیانه ای گفت:

- آره، مطمئناً همینطوره.

فیکس نگران می شود

پس از این گفتگو فیکس به کابین خود برگشت و به فکر فرو رفت. پاسپارتو مسلماً از طریقی پی به کارگاه بودن او برده بود اما آیا این موضوع را به ارباب خود هم گفته بود؟ پاسپارتو در این وسط چه نقشی داشت؟ آیا او هم یکی از سارقین بانک بود؟ آیا پاسپارتو و اربابش از هدف او آگاه بودند؟ که اگر این چنین می بود، او بازی را باخته بود. فیکس چند ساعتی را در نگرانی به سر برد، گاه فکر می کرد همه چیز تمام شده است و گاه به خود امید می داد که فاگ از حقیقت موضوع بی اطلاع است. او چنان پریشان بود که نمی توانست تصمیم درستی بگیرد.

بالاخره تصمیم گرفت همه چیز را رک و راست با پاسپارتو در میان بگذارد. در صورتی که موفق به دستگیری فاگ در هنگ کنگ نشود و در صورتی که فاگ در آن جزیره باقی نماند، او - فیکس - همه چیز را به پاسپارتو خواهد گفت. این خدمتکار هم با یکی از سارقین بود یا نبود، که اگر بود، فیکس موفق نمی شد و اگر نبود، می توانست از وجود او هم در دستگیری فاگ استفاده کند. فیکس و پاسپارتو در برابر یکدیگر چنین وضعیتی داشتند. اما وضعیت فاگ و آنودا چگونه بود؟ آنودا نسبت به این انگلیسی خونسرد بسیار مهربان و سپاسگزار بود. اما فاگ نسبت به او چه احساسی داشت؟ مسلماً فاگ حاضر بود

تحت هر شرایطی از او محافظت کند، اما این هم مسلم بود که عشق او را به قلب خود راه نداده است. همچنین به نظر می آمد که فاگ ابداً نگران برد و باخت شرط نیست و تنها کسی که جوش این چیزها را می زد پاسپارتو است. روزی پاسپارتو به نرده های ماشین خانه کشتی تکیه داده بود و موتورهای نیرومند آن را تماشا می کرد. با خود گفت:

- بخار خیلی کم است. اصلاً لش کشتی را نمی کشد. این انگلیسیهای پولکی حیفشان می آید ذغال سنگ مصرف کنند. آه، اگر این یک کشتی آمریکایی بود، آنقدر ذغال سنگ می ریختند که موتورها را می ترکاند.

هوای بد و سرعت کم

در آخرین روزهای این سفر دریایی هوا نسبتاً خراب شد. وزش باد هر لحظه شدیدتر می شد و جهت آن از شمال غربی بود که مانع حرکت کشتی می گردید. کشتی چون بازیچه ای در دست امواج قرار گرفته بود و مسافری در کابین های خود بسیار ناراحت بودند. در روزهای سوم و چهارم نوامبر طوفان شدیدتر شد و سرعت کشتی به حداقل کاهش یافت. اگر باد قطع نمی شد کشتی دست کم بیست و چهار ساعت از برنامه عقب می افتاد و مسافری ما به کشتی یوکوهاما نمی رسیدند، اما فیلیس فاگ ابداً به نظر نمی رسید نگران این موضوع باشد. فیکس خوشحال بود. اگر رانگون پس از ترک کشتی یوکوهاما به هنگ کنگ می رسید، آقای فاگ چاره ای نداشت جز اینکه چند روزی را در این جزیره بماند. پس ای بادهای بوزید و ای آسمان تیره تر شو. او تقریباً دریا زده شده بود و حالت تهوع داشت. اما حال پاسپارتو را به راحتی می توان تصور کرد. او تمام مدت را بی صبرانه روی عرشه ایستاد. دلش طاقت نمی آورد بدرون کابین برود. از دکلها بالا می رفت و در باز و بسته کردن بادبانها کمک می کرد. از یک طناب به طناب دیگر می پرید و از عملیات آکروبات او ملوانان به حیرت می افتادند. او می خواست دقیقاً بداند که طوفان تا چه مدت ادامه می یابد و مرتب از ملوانان و ناخدا این سوال را می کرد. اضطراب او مایه خنده و سرگرمی آنان شده بود.

بالاخره باد از شدت افتاد و در جهت موافق قرار گرفت. در طول روز پنجم نوامبر، دریا آرامتر شد و با افزایش سرعت کشتی پاسپارتو هم آرام گرفت. اما جبران زمان تلف شده غیرممکن بود. سرانجام ساعت پنج صبح روز ششم خشکی نمایان شد.

فیلیس فاگ طبق برنامه بایستی پنجم به هنگ کنگ می رسید، ولی بیست و چهار ساعت تاخیر داشت. او بدون شک کشتی یوکوهاما را از دست داده بود. ساعت شش ناخدا به عرشه آمد و پشت سکان قرار گرفت تا کشتی را از میان صخره ها به بندر هدایت کند.

پاسپارتو بسیار نگران بود. چند بار تصمیم گرفت که به سراغ ناخدا برود و از او راجع به کشتی یوکوهاما سوال کند، اما جرئت نمی کرد. ترجیح می داد که تا آخرین لحظه امیدش را از دست ندهد. او اضطراب خود را با فیکس در میان گذاشت و فیکس هم سعی در آرام کردن او کرد و گفت:

- جای نگرانی نیست. اگر اربابت به کشتی یوکوهاما نرسد، می تواند با کشتی بعدی برود.

این پاسخ پاسپارتو را به شدت عصبانی کرد. اگر چه پاسپارتو شهادت سوال کردن از ناخدا را نداشت، اما در عوض آقای فاگ پیش او رفت و در مورد اولین کشتی به مقصد یوکوهاما سوال کرد.

ناخدا گفت:

- فردا صبح.

آقای فاگ بدون اینکه هیچانی از خود نشان بدهد، فقط گفت:

- آها.

پاسپارتو جواب ناخدا را شنید و به قدری خوشحال بود که می خواست او را غرق بوشه کند. فیکس هم پاسخ او را شنید، اما ترجیح داد به جای این کار گردن ناخدا را بشکند.

خبر خوش

آقای فاگ پرسید:

- نام کشتی چیست؟

ناخدا گفت:

- کارناتیک.

اما این کشتی که قرار بود دیروز حرکت کند.

درسته قربان، اما یکی از دیگهایش خراب شده و نیاز به تعمیر دارد. زودتر از

فردا نمی تواند حرکت کند.

آقای فاگ گفت:

- متشکرم.

و به کابین خود رفت. پاسپار تو دست ناخدا را گرفت، با حرارت تکان داد و

گفت:

- تو بهترین ناخدای دنیا هستی!

ناخدا که دلیل این محبت ناگهانی پاسپار تو را درک نکرده بود، مات و متحیر

به سراغ کار خود رفت.

ساعت یک بعدازظهر کشتی در اسکله پهلو گرفت و مسافران پیاده شدند.

باید اعتراف کرد که آقای فیلیس فاگ جداً خوش شانس بود، چون اگر این

اتفاق برای دیگ بخار کارناتیک پیش نیامده بود، حتماً روز قبل هنگ کنگ را ترک می کرد و مسافرین ژاپن مجبور می شدند که یک هفته منتظر بمانند تا کشتی بعدی حرکت کند. آقای فاگ بیست و چهار ساعت از برنامه تنظیم شده عقب بود، اما این تاخیر اهمیت زیادی نداشت. کشتی بخاری هم که از یوکوهاما به مقصد سانفرانسیسکو می رفت تا رسیدن کارناتیک منتظر می ماند. البته آن کشتی هم بیست و چهار ساعت تاخیر پیدا می کرد، اما طی بیست و دو روزی که اقیانوس آرام را می پیمود، می توانست این تاخیر را جبران نماید. بنابراین تاکنون بدون در نظر گرفتن این بیست و چهار ساعت تاخیر، آقای فاگ طبق برنامه ای که سی و پنج روز قبل در لندن تنظیم کرد، پیش آمده بود.

عموی آنودا

کشتی کارناتیک روز بعد ساعت پنج صبح حرکت می کرد. بنابراین آقای فاگ شانزده ساعت فرصت داشت تا کارهایش را انجام دهد. یعنی عموی آنودا را پیدا کرده و بانوی جوان را به او تحویل دهد. فاگ، آنودا و پاسپارتو از کشتی پیاده شدند و کمی بعد به مقابل هتل کلاب رسیدند. آقای فاگ برای آنودا اتاقی گرفت و خود برای پیدا کردن عموی هندی بیرون رفت، ولی قبل از خروج به پاسپارتو گفت که در هتل بماند و از آنودا مراقبت کند.

آقای فاگ به یکی از تجارت خانه های مهم شهر رفت که مطمئن بود جی جی محترم بازرگان سرشناس را حتماً می شناسند اما در آنجا به او گفتند که این تاجر پولدار هندی دو سال قبل دکان خود را تخته کرده و پس از گردآوری ثروت هنگفتی به اروپا رفته و در هلند رحل اقامت گزیده است.

فیلیس فاگ به هتل کلاب بازگشت. از آنودا اجازه ملاقات خواست و آنچه را که شنیده بود، به او گفت. آنودا ابتدا جوابی نداد. لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- آقای فاگ، حالا من باید چکار کنم؟
- بسیار ساده است. با ما به اروپا بیایید.
- اما من نمی خواهم مزاحم شما بشوم.

- ابدأً مزاحمتی نیست. اینطور نیست پاسپارتو.

خدمتکارش گفت:

- چرا قربان، همینطوره.

پس برو به کارناتیک و برای سه نفر جا رزرو کن. پاسپارتو به راه افتاد، و از اینکه مصاحبت با این بانوی زیبای هندی را از دست نمی دادند، بسیار خوشحال بود.

کرمنا خانی

فیکس ناراحت است

پاسپارتو فیکس را دید که با ناراحتی در طول و عرض اسکله قدم می زند و کاملاً بی قرار است. ناراحتی او هم بی دلیل نبود. حکم جلب آقای فاگ هنوز به هنگ کنگ نرسیده بود. این حکم مسلماً در راه بود، اما زمانی می رسید که دیگر فاگی وجود نداشت. از هنگ کنگ به بعد هم آقای فاگ از حیطه قانون انگلستان خارج می شد و دستگیری او غیرممکن می گردید. اگر فیکس نمی توانست چند روزی او را در هنگ کنگ معطل کند، آقای فاگ برای همیشه گریخته بود.

پاسپارتو با خود گفت:

- خوب، پس معلوم می شود اوضاع بر وفق مراد جنتلمنهای کلوپ ریفورم نیست و با خنده پیروزمندانه ای به سوی فیکس رفت. خوب، آقای فیکس، بالاخره تصمیم گرفتید که با ما تا آمریکا بیایید؟

فیکس با دندانهایی به هم فشرده پاسخ داد:

- بله.

پاسپارتو از خنده ریشه رفت.

- می دانستم. مطمئن بودم که نمی توانید دوری ما را تحمل کنید. پس برویم جا رزرو کنیم.

آنها به دفتر شرکت حمل و نقل دریایی رفتند و برای چهار نفر بلیط خریدند.

مامور فروش بلیط به آنان گفت که چون تعمیرات کشتی پایان یافته است، بنابراین برنامه حرکت قبلی بهم خورده و کشتی ساعت هشت همان شب حرکت خواهد کرد.

پاسپارتو با خوشحالی گفت:

– چه بهتر، به نفع ارباب من می شود. برویم زودتر به او خبر بدهیم.

کرم رضا خانی

فیکس نقشه جدیدی می ریزد

فیکس با شنیدن این خبر تصمیم خود را گرفت. باید همه چیز را به پاسپارتو بگوید. این تنها راهی است که می شود فاگ را چند روزی در هنگ کنگ نگه داشت. پس از ترک دفتر کشتیرانی، فیکس گفت:

- هنوز خیلی وقت داریم، برویم لبی تر کنیم.

پاسپارتو گفت:

- بسیار خوب، اما زیاد طولش ندهیم.

آنها به طرف یک کافه رفتند. در انتهای کافه تخت بزرگی قرار داشت که چند نفر سر برنازبالشها گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بودند. حدود سی نفر دیگر پشت میزهای کوچک حصیری مشغول نوشیدن بودند. فیکس و پاسپارتو نشستند و هر کدام نوشابه ای سفارش دادند. فرانسوی که از طعم نوشیدنی خوشش آمده بود پشت سر هم گیلانش را پر و خالی می کرد.

اما فیکس کم می خورد و مواظب او بود. آنها راجع به خیلی چیزها و به خصوص تصمیم خوب فیکس در پیوستن به آنها در سفر با کارناتیک سخن گفتند. نام کارناتیک را که بردند، پاسپارتو یادش آمد که باید هر چه زودتر اربابش را از تغییر زمان حرکت کشتی باخبر کند و بلند شد.

فیکس گفت:

- یک لحظه صبر کن.

- دیگه چیه آقای فیکس؟

می خواهم درباره موضوع مهمی با تو صحبت کنم. پاسپارتو در حالی که آخرین گیلانش را سر می کشید، گفت:

- موضوع مهم! باشد برای فردا. امروز وقت ندارم.

فیکس گفت:

- صبر کن، موضوع راجع به اربابت است.

پاسپارتو با شنیدن نام اربابش کنجکاو شد و نشست.

- خوب چه کار دارید که به من بگویید؟

فیکس بازوی او را گرفت، صدایش را پایین آورد و گفت:

- آیا حدس زده ای که من که هستم؟

پاسپارتو با خنده جواب داد:

- البته که حدس زدم.

- پس همه چیز را به تو می گویم...

- حالا که من همه چیز را می دانم! باشد! بگو. اما این را هم اول به شما بگویم که این آقایان دارند پولشان را بی خودی تلف می کنند.

فیکس گفت:

- بی خودی! پس معلوم می شود که خبر نداری چقدر پول...

- چرا، می دانم. بیست هزار پوند.

فیکس گفت:

- خیر، پنجاه و پنج هزار پوند.

پاسپارتو با فریاد گفت:

- چه! پنجاه و پنج هزار پوند.

و در حالی که دوباره از جایش بلند می شد اضافه کرد:

- پس لازم شد که یک دقیقه از وقت را هم از دست ندهم.

فیکس گفت:

- بله، پنجاه و پنج هزار پوند!

پاسپاتو از شنیدن دوباره این مبلغ پاهایش شل شد و دوباره نشست.

کرم رضا خانی

فیکس از پاسپارتو تقاضای کمک می کند

فیکس یک بطر دیگر سفارش داد، اما این بار نوشابه ای قوی تر از نوشیدنی قبلی.

- و اگر هم موفق بشوم، دو هزار پوند نصیبم می شود. پس گوش کن؛ اگر با من راه بیایی، نصف آن را به تو می دهم. آیا حاضری به خاطر کمک به من هزار پوند گیرت بیاید؟

پاسپارتو که چشمهایش گشاد شده بود گفت:

- کمک به تو؟

- بله، کمک به من، تا چند روزی آقای فاگ را در هنگ کنگ نگه داریم.

پاسپارتو گفت:

- یعنی چه؟ چرا مزخرف می گویی. همینکه ارباب مرا تعقیب می کنید و به او اعتماد ندارید کافی نیست؟ حالا آقایان می خواهند سنگ هم جلوی پایش بیندازند. من که از این کار آنان شرمم می آید.

فیکس که از حرفهای پاسپارتو سردر نیاورده بود، پرسید:

- منظورت چیست؟ راجع به چه چیزی صحبت می کنی؟

- منظورم این است که این نامردی است. نهایت نامردی! یک دفعه بیایید جیبهای آقای فاگ را هم خالی کنید.

فیکس گفت:

- این دقیقاً همان کاریست که می خواهیم بکنیم.
پاسپارتو که از شدت ناراحتی گیلان پشت گیلان از نوشیدنی جدید می نوشید، گفت:

- اما این یک توطئه است! یک توطئه کثیف! آقایان اسم خودشان را هم گذاشته اند جنتمن.

فیکس کم کم متوجه موضوع می شد.

پاسپارتو گفت:

- نامردها! آقای فیکس، بگذارید به شما بگویم که ارباب من آدم شریفی است و وقتی با کسی شرط می بندد کاملاً روراست است و هرگز کلک نمی زند.
فیکس گفت:

- اما بگو ببینم، تو واقعاً می دانی من که هستم.

پاسپارتو گفت:

- شما کی هستید؟ شما فرستاده اعضای کلپ ریفورم هستید که ماموریت دارید ارباب مرا تعقیب کنید. کاری که باید از آن خجالت بکشید. آقا من خیلی وقت است شما را شناخته ام. چقدر هم سعی کردم جلوی زبانم را بگیرم و چیزی به اربابم نگویم.

فیکس با خوشحالی پرسید:

- راستی راستی اربابت چیزی نمی داند؟

پاسپارتو که دوباره گیلانش را سر می کشید گفت:

- هیچ چیز.

فیکس به فکر فرو رفت. برای چند لحظه چیزی نگفت. چه باید می کرد.

اشتباه پاسپارتو کار او را مشکل تر کرده بود.

آشکار بود که پاسپارتو آدم کاملاً صادقی است و در سرقت بانک - که فیکس

از آن می ترسید - دست نداشته است. با خود گفت؛ خوب، حالا که در دزدی دست نداشته حتماً کمکم خواهد کرد.

دکتر رضا خانی

ارباب تو یک سارق است

کاراگاه برای دومین بار تصمیم خود را گرفت. فرصت زیادی نداشت. او باید حتماً فاگ را در هنگ کنگ دستگیر می کرد.

– گوش کن، خوب به حرفهای من گوش بده. من آن کسی که تو فکر می کنی نیستیم. مرا اعضای کلوپ ریفورم نفرستاده اند.

پاسپار تو گفت:

– باور نمی کنم.

– باور کن. من کاراگاه پلیسم.

– تو! کاراگاه پلیس!

– بله، می توانم به تو ثابت کنم. مدارکم را ببین.

دست در جیب بغل کتش کرد، حکم ماموریتش را بیرون آورد و به پاسپار تو داد. حکم توسط رئیس پلیس لندن امضاء شده بود. پاسپار تو یک نگاه به آن و یک نگاه به فیکس انداخت. از تعجب زبانش بند آمده بود.

فیکس گفت:

– قضیه شرط بندی یک حقه است. با این شرط بندی که مثلاً می خواهد دور

دنیا را در هشتاد روز بگردد، تو و اعضای کلوپ ریفورم را هم وادار کرده است که در این فرار به او کمک کنند.

- فرار! از چه باید فرار کند؟ مگر او چه خطایی کرده است؟

فیکس گفت:

- پس گوش کن، بیست و هفتم سپتامبر، پنجاه و پنج هزار پوند از بانک انگلستان به سرقت رفته است. مشخصاتی را هم که ما از سارق بانک داریم، مو به مو با اربابت مطابقت دارد. باور نداری، بگیر نگاه کن.

پاسپارتو با مشت روی میز کوبید و گفت:

- غیرممکن است. ارباب من پاک ترین آدم روی زمین است.

فیکس گفت:

- از کجا این را فهمیدی؟ تو حتی او را نمی شناسی. تو روزی به استخدام او درآمدی که می خواست از لندن حرکت کند. او به قدری شتاب زده بود که هیچ چیز با خود برنداشت. تنها دلیلی هم که برای سفر خود عنوان کرد، این شرط بندی مسخره بود. مبلغ هنگفتی هم که پول با خود دارد. آیا باز هم می خواهی بگوی که او پاکترین آدم است؟

خدمتکار بیچاره گفت:

- بله، بله، باز هم می گویم.

- تو هم چون به او کمک کرده ای، شریک جرم محسوب می شوی، این را

می دانستی؟

پاسپارتو سرش را میان دستهایش فرو برد. رنگش کاملاً پریده بود. جرئت نمی کرد به صورت کاراگاه نگاه کند. چه؟

فیلیس فاگ و دزدی؟ او، آدم نازنینی که جانش را به خاطر نجات آئودا به خطر انداخته بود؟ اما فیکس هم زیاد بی راه نمی گوید. قرائن و شواهد علیه ارباب او حکم می کند. پاسپارتو سعی کرد شک و تردیدی نسبت به اربابش در دل راه ندهد، او حتی فکر اینکه اربابش خطاکار است را هم به مغزش راه نداد.

پاسپارتو از حال طبیعی خارج می گردد

پاسپارتو نوشابه زیادی خورده و کنترل فکرش را از دست داده بود. او بالاخره از کاراگاه پرسید:

- خوب، حالا از من چه می خواهی؟

فیکس گفت:

- گوش کن، من آقای فاگ را تا اینجا تعقیب کرده ام، اما حکم جلبش هنوز به دستم نرسیده است. تو باید به من کمک کنی که نگذارم او از هنگ کنگ خارج بشود.

- کمکت کنم که او را اینجا نگه داری؟

- بله، من هم دو هزار پوند جایزه بانک انگلستان را با تو قسمت می کنم.

پاسپارتو که سعی می کرد از جایش بلند شد، گفت:

- هرگز.

اما دوباره بر روی صندلی افتاد، احساس می کرد توان و عقلش را از دست داده است و در حالی که کلمات به سختی از دهانش خارج می شد گفت:

- آقای فیکس، حتی... حتی اگر حرفهایت درست باشد... حتی اگر او دزد

باشد... دزدی که تو دنبالش هستی... که حقیقت نداره... من بازم نوکرشم... او

آدم بسیار نازنین و جگرداری است... چه؟ کمکت کنم که دستگیرش کنی؟...

هرگز!... در مقابل تمام طلاهای دنیا هم این کار را نمی‌کنم... من آدم نامردی نیستم.

- پس امتناع می‌کنی؟

- بله، امتناع می‌کنم.

فیکس گفت:

- بسیار خوب. پس حرفهای من را نشنیده بگیر. یک گیلان دیگر بنویسیم.
با گفتن این حرف کارگاه گیلان دیگری را لبالب پر کرد و به زور به فرانسوی خوراند.

این گیلان برای از پا انداختن پاسپارو کافی بود. او دیگر حرفی نزد، از صندلی به زیر افتاد و بی حرکت - روی زمین دراز کشید. فیکس با خود گفت:
- خوب شد، حالا دیگه آقا فاگه از تغییر ساعت کارناتیک باخبر نمی‌شود.
تازه اگر هم برود دست کم این فرانسوی مزاحم همراهش نخواهد بود. سپس پول میز را پرداخت و از کافه بیرون رفت.

پاسپارتو باز نمی گردد

هنگامی که این حادثه در کافه جریان داشت، آقای فاگ و آنودا در کوچه های انگلیس نشین شهر مشغول قدم زدن بودند. از آنجا که آنودا پیشنهاد رفتن به اروپا را پذیرفته بود، آقای فاگ به فکر تهیه مایحتاج سفر او افتاده بود. یک مرد انگلیسی مانند او شاید می توانست بدون باروبنه و تنها با یک کیف دستی دور دنیا را بگردد، اما در مورد یک زن وضعیت فرق می کند. بنابراین باید برای او لباس و دیگر چیزهای ضروری سفر را خرید. آقای فاگ که طبق معمول نسبت به هر چیز با سردی برخورد می کرد، هنگامی که زن جوان از آن همه لطف او تشکر کرد، فقط گفت:

- این هم جزو برنامه سفر من است. لطفاً تشکر نکنید.

آقای فاگ و بانوی جوان پس از خرید به هتل بازگشتند و در آنجا با غذای لذیذی از آنها پذیرایی شد. پس از ناهار، آنودا که خسته بود به اتاق خود رفت تا کمی استراحت کند. آقای فاگ تمام بعدازظهر را به مطالعه روزنامه پرداخت. اگر او آدم خونسردی نبود، حتماً از تاخیر پاسپارتو نگران می شد. اما چون می دانست که کارناتیک زودتر از بامداد فردا هنگ کنگ را ترک نمی کند، ابداً به یاد او نیفتاد.

ولی کسی نمی داند که صبح روز بعد هنگامی که فهمید خدمتکارش هنوز

بازنگشته است، چه فکری کرد. به هر حال او کیفش را برداشت، آئودا را صدا کرد و درشگه ای خواست تا آنها را به اسکله ببرد. ساعت هشت بود، و کارناتیک قرار بود ساعت نه و نیم حرکت کند. درشگه حاضر شد. آقای فاگ و آئودا سوار آن شدند و نیم ساعت بعد به اسکله رسیدند، و در آنجا بود که آقای فاگ مطلع شد که کارناتیک شب قبل هنگ کنگ را ترک کرده است. او انتظار داشت که کشتی و خدمتکارش، هر دو را در آنجا بیابد و اینک هر دو را از دست داده بود. لیکن کوچکترین اثری از نومییدی و ناراحتی در چهره اش پدیدار نشد و در برابر آئودا که با نگرانی او را نگاه می کرد، خیلی خونسرد گفت:

- چیز مهمی نیست.

فیکس خوشحال است

در این لحظه یک نفر که از دور آنها را نظاره می کرد، نزدیک شد. او کاراگاه فیکس بود که صبح بخیری گفت و پرسید:

- آیا شما یکی از همسفران من نیستید که دیروز با رانگون به اینجا آمد؟

آقای فاگ با سردی جواب داد:

- بلی آقا، ولی من افتخار آشنایی با شما را ندارم.

- ببخشید، اما من انتظار داشتم که خدمتکار شما را در اینجا ببابم.

- آنودا با عجله پرسید:

- آقا شما می دانید او کجاست؟

- چه! مگر او با شما نیست؟

آنودا گفت:

- نه. از دیروز تا حالا او را ندیده ایم. آیا امکان دارد که با کارناتیک رفته

باشد؟

کاراگاه گفت:

- بدون شما؟ امکان ندارد. اما ببخشید که این سوال را می کنم، مگر شما می

خواستید با کارناتیک بروید؟

- بله.

- من هم مثل شما. متاسفانه آن را از دست داده ام. مثل اینکه بعد از تعمیر دیگ بخار، بدون اینکه به کسی اطلاع بدهند، کشتی دوازده ساعت زودتر هنگ کنگ را ترک کرده است. حال باید یک هفته اینجا منتظر بمانیم تا کشتی بعدی حرکت کند.

با گفتن کلمه یک هفته، شادی و شغف بسیاری وجود فیکس را فرا گرفت. یک هفته! فاگ یک هفته در هنگ کنگ می ماند و در این مدت حکم جلب حتماً می رسید.

اما همین که کلمات بعدی از دهان آقای فاگ خارج گردید، ناگهان خوشحالیش زائل شد.

- ولی به نظر می آید که غیر از کارناتیک، کشتیهای دیگری هم در بندر هنگ کنگ وجود دارد.

آقای فاگ بازویش را به آئودا تقدیم کرد و با وی به طرف باراندازها رفت تا کشتی دیگری که آماده حرکت به یوکوهاما باشد پیدا کند. فیکس هم به دنبال آنها رفت. آقای فاگ پس از سه ساعت به این سو و آن سوی اسکله رفتن از کوشش خود سودی نبرد. او حتی حاضر شد برای رفتن به یوکوهاما یک کشتی اجاره کند. اما چیزی نیافت. گویا بخت از او روی برگردانده بود. فیکس دوباره امیدوار شد.

آقای فاگ از جستجو دست برداشت. حتی اگر لازم می شد تا ماکائو هم برای پیدا کردن کشتی می رفت. در این هنگام یک دریانورد به او نزدیک شد و گفت:

- عالیجناب دنبال کشتی می گردند؟
- آقای فاگ پرسید:
- آیا شما کشتی آماده به حرکت دارید؟
- بله قربان، کشتی یدک کش شماره ۴۳، رقیب ندارد.
- سرعتش چطور است.
- بین هشت تا نه میل در ساعت. میل دارید آن را ببینید.
- بلی. از این طرف لطفاً. می خواهید کشتی در آب بزنید؟
- می خواهیم به یوکوهاما بروم.
- چشمها و دهان ناخدا از تعجب گرد شد. شوخی می کنید، قربان.
- ابداً. من کشتی کارناتیک را از دست داده ام و اگر تا چهاردهم خودم را به یوکوهاما نرسانم، کشتی سانفرانسیسکو را هم از دست خواهم داد.
- ناخدا گفت:
- متأسفانه این امکان ندارد.

برای هر روز صد پوند به شما می‌دهم و اگر به موقع برسید، دویست پوند هم در آخر به شما خواهم داد.

- جدی می‌گویید؟

- جدی می‌گویم.

ناخدا به قدم زدن و فکر کردن پرداخت. دریا را نگاه کرد. بر سر دو راهی گیر کرده بود. از یک طرف نمی‌توانست از آن همه پول بگذرد و از طرف دیگر جرئت آن را نداشت که چنین فاصله دور و درازی را با کشتی کوچکش بپیماید. فیکس با اضطراب زیادی منتظر نتیجه بود. در حالی که ناخدا مشغول فکر کردن بود، آقای فاگ رو به آئودا کرد و پرسید:

- شما که نمی‌ترسید؟

- در کنار شما هرگز، آقای فاگ.

ناخدا دومرتبه پیش آنان برگشت.

آقای فاگ گفت:

- خوب، ناخدا؟

- راستش قربان، من نمی‌توانم جان خودم، شما و ملوانانم را به خاطر یک چنین سفر دور و درازی، با این کشتی کوچک و آن هم در این فصل سال به خطر بیندازم. از آن گذشته، مطمئناً به موقع هم نخواهیم رسید، چون از هنگ کنگ تا یوکوهاما ۱۶۵۰ مایل راه است.

آقای فاگ گفت:

- فقط ۱۶۰۰ مایل.

- فرقی نمی‌کند.

فیکس دوباره نفس راحتی کشید.

نقشه ناخدا

ناخدا اضافه کرد:

- اما یک راه دیگر وجود دارد.

فیلیس فاگ پرسید:

- و این راه کدام است؟

رفتن به ناکازاکی، در جنوب ژاپن، هزار و صد مایل. یا به شانگهای، هشتصد مایل از هنگ کنگ، با رفتن به شانگهای از نزدیک کرانه های چین عبور می کنیم که امنیتش بیشتر است و علاوه بر آن بادهای هم در این فصل سال در جهت موافق می وزند.

فیلیس فاگ گفت:

- ناخدا، من قرار است در یوکوهاما سوار کشتی آمریکا بشوم، نه در شانگهای یا ناکازاکی.

ناخدا گفت:

- چه فرقی می کند؟ کشتی سانفرانسیسکو که از یوکوهاما حرکت نمی کند. در آنجا و ناکازاکی فقط توقف دارد. مبداء حرکتش در واقع از شانگهای است.

- مطمئن هستید؟

- کاملاً.

- چه موقع این کشتی شانگهای را ترک می کند؟
- یازدهم، ساعت هفت شب. بنابراین چهار روز در پیش داریم. چهار روز که می شود نود و شش ساعت و اگر وسایل کارمان از هر لحاظ آماده باشد، خواهیم توانست با سرعت هشت مایل در ساعت که فقط با باد خوب و دریای آرام امکان پذیر است، به موقع به شانگهای برسیم.
- و شما چه موقع می توانید حرکت...؟
- تا یک ساعت دیگر. همانقدر که به اندازه کافی آذوقه بار بزنیم و بادبانها را هوا کنیم.

فاگ با نقشه ناخدا موافقت می کند

- بسیار خوب، موافقم. آیا مالک کشتی خود شما هستید؟
- بله. جان بانسبی مالک تانکادر.
- پولی هم به عنوان پیش کرایه باید بپردازم.
- اگر عالیجناب چیزی لطف بفرمایید، متشکر می شوم.
- بفرمایید آقا، این هم دویست پوند.
- فیلهس فاگ سپس رو به فیکس کرد و گفت:
- آقا شما هم اگر مایل باشید می توانید...
- فیکس بلافاصله گفت:
- بله قربان، اتفاقاً من هم می خواستم همین خواهش را از شما بکنم.
- بسیار خوب، ما تا نیم ساعت دیگر بر روی عرشه خواهیم بود.
- آئودا که از ناپدید شدن خدمتکار باوفا بسیار نگران بود گفت:
- اما پاسپارتوی بیچاره؟
- فیلیس فاگ گفت:
- هر کاری از دستم برآید برایش انجام خواهم می دهم.
- و هنگامی که فیکس با خشم و ناراحتی بسیار به کشتی سوار می شد، آن دو نفر دیگر به اداره پلیس لندن رفتند. در آنجا فیلیس فاگ مشخصات پاسپارتو را

به پلیس داد و به اندازه کافی پول در اختیار آنان گذاشت که پس از پیدا کردن پاسپارتو او را به اروپا بفرستند. سپس باروبنه خود را برداشت و به کشتی سوار شدند. زنگ ساعت سه نواخته شد. کشتی یدک کش شماره ۴۳ آماده حرکت بود. علاوه بر جان بانسبی چهار مرد دیگر هم در کشتی بودند، چهار ملوان ورزیده و کارآمد که دریای چین را مثل کف دست می شناختند.

جان بانسبی مردی بود حدوداً چهل و پنج ساله، با چشمانی نافذ و بدنی چالاک که می شد روی او حساب کرد. فاگ و آئودا به عرشه رفتند. فیکس قبل از آنها سوار شده بود. آنان بدرون کابین کوچکی رفتند که در عین کوچکی بسیار تمیز بود. آقای فاگ رو به فیکس کرد و گفت:

- خیلی متاسفم که نمی توانم جایی بهتر از این تقدیمتان کنم.

فیکس در مقابل او سرفرود آورد و چیزی نگفت.

- دزد بسیار مودبی است، اما به هر حال یک دزد است. مثل سایر دزدها.

ساعت سه و ده دقیقه، بادبانها برافراشته شد. مسافرین روی عرشه نشسته بودند. آقای فاگ و آئودا برای آخرین بار به اسکله چشم دوختند تا شاید نشانی از پاسپارتو ببابند. دل فیکس مثل سیر و سرکه می جوشید. از آن می ترسید که سر و کله خدمتکار بخت برگشته در آخرین لحظه پیدا شود و پته او روی آب بیفتد. اما از فرانسوی خبری نشد. بدون شک هنوز اثر نوشیدنی در بدن او باقی بود.

جان بانسبی لنگرها را بالا کشید، طناب ها را قطع کرد و تانکادر با سرعت زیادی سفرش را به سمت شمال آغاز کرد.

هنگ کنگ را ترک می کند

هشتصد مایل مسافت با چنین کشتی کوچکی خالی از خطر نبود و دریای چین معمولاً، بخصوص در این فصل سال، طوفانی و مواج است. ناخدا که در ازای هر روز مبلغ گزافی می گرفت، مسلماً با رفتن به یوکوهاما پول بیشتری نصیبش می شد، هر چند سفر به شانگهای هم چندان تهی از خطر نبود. در طول ساعات طولانی آن روز، تانکادر از طریق گردنه های باریک و پر پیچ و خم آبی به سوی شمال هنگ کنگ ره می نوردد.

هنگامی که وارد آبهای آزاد شدند، فیلیس فاگ گفت:

– ناخدا، فکر نمی کنم دیگر نیازی به تذکر باشد که برای من چقدر مهم است که با حداکثر سرعت به پیش برویم.

جان بانسبی گفت:

– به من اعتماد کنید قربان. ما تا جایی که باد اجازه می داده بادبان باز کرده ایم. باز کردن بادبانهای دیگر جز تولید مزاحمت فایده ای ندارد.

– به هر حال این به شما مربوط است نه من. من به شما اطمینان دارم.

فیلیس فاگ چون ملوانی کهنه کار محکم ایستاده بود و امواج سرکش را نظاره می کرد. بانوی جوان هم در نزدیکی او نشسته بود و به آبهای سبز و تیره اقیانوس آشفته چشم دوخته بود. او در اندیشه آینده نامعلومی بود که در پیش

روی داشت. در بالای سر آنها بادبانهای سفید در اهتزاز بودند و کشتی چون
پرنده ای سبک بال به پیش می رفت.

کرم رضا خانی

اولین شب در تانکادر

شب فرا رسید، ماه که در تربیع اول بود و پرتوی ناتوان داشت به زودی در پس میغهای افق ناپدید گشت. ابرهایی که از مشرق رانده می شدند هم اکنون قسمتی از آسمان را پوشانده بودند.

فیکس در قسمت جلو کشتی نشسته بود. او که می دانست فاگ اهل خوش و بش نیست از وی دوری می جست. بعلاوه خود او هم رغبتی به گفتگو با کسی که آن همه به او محبت کرده بود نشان نمی داد. او نیز به آینده می اندیشید. یقین داشت که فاگ در یوکوهاما نیز توقف نکرده و بلافاصله با کشتی سانفرانسیسکو راهی آمریکا خواهد شد. جایی که دیگر خطر او را تهدید نمی کرد. به نظر فیکس این یک نقشه کاملاً ماهرانه بود. به جای اینکه پس از ترک انگلستان یک راست به آمریکا برود ترجیح داده بود که دور سه چهارم دنیا را بگردد و سپس با خیال راحت وارد آمریکا شود و پولهای دزدی را خرج نماید. اما وقتی به آمریکا می رسیدند تکلیف فیکس چه بود؟ آیا باید از تعقیب او دست بر می داشت؟ نه، هرگز. این وظیفه ای بود که بر عهده او گذاشته بودند و او باید تا آخر ادامه می داد. در هر صورت او یک شانس هم آورده بود، پاسپارتو دیگر همراه اربابش نبود. پس از اعترافی که او نزد پاسپارتو کرد، دیگر لازم بود که آن دو یکدیگر را هرگز نبینند. فیلیس فاگ هم به غیبت اسرارآمیز خدمتکارش می اندیشید، شاید او

با کارناتیک رفته بود. آئودا هم این فکر را امکان پذیر خواند. پس اگر به یوکوهاما می رفتند، شاید می توانستند او را بیابند و فهمیدن اینکه آیا او با کارناتیک رفته یا نه کار مشکلی نبود.

حدود ساعت ده وزش باد شدیدتر شد. نیمه شب فیلیس فاگ و آئودا به کابین رفتند. فیکس قبل از آنها به کابین رفته و خوابیده بود. ناخدا و ملوانانش تمام مدت شب را روی عرشه بیدار بودند.

پیش بینی هوای بد

تا روز بعد، هشتم نوامبر، بیش از یکصد مایل از راه را طی کرده بودند. سرعت کشتی بین هشت تا نه مایل در ساعت بود.

باد فراوانی در بادبانها می وزید و چنانچه وضع به همین منوال ادامه می یافت، شانس موفقیت بسیار بود. در تمام طول آن روز تانکادر از نزدیکی کرانه های چین عبور می کرد و جریانهای ساحلی به مدد آن آمده بودند.

آقای فاگ و بانوی جوان که خوشبختانه دریا آنها را نگرفته بود، با اشتهای تمام غذا می خوردند. آنها از فیکس هم دعوت کردند که به آنها بپیوندد. اما فیکس قلباً مایل نبود این دعوت را بپذیرد. چه او درست نمی دانست که به خرج آن مرد سفر کند، سر سفره اش بنشیند و نمک او را بخورد. اما شکم گرسنه این چیزها را نمی فهمید و او علیرغم میلش دعوت آنها را پذیرفت.

پس از صرف غذا او فاگ را به گوشه ای کشاند و گفت:

– آقا- او از بردن لفظ آقا برای این دزد اکراه داشت- آقا از اینکه لطف کردید و اجازه دادید با این قایق سفر کنم از شما بسیار ممنونم. به هر حال درست است که من آدم ثروتمندی نیستم و نمی توانم آن طور که دلم می خواهد خرج کنم، اما اجازه بدهید...

آقای فاگ گفت:

- حرفش را هم ننزید آقا.

- اما لطفاً...

فاگ گفت:

- نه آقا، من این را هم به حساب مخارج سفرم می گذارم. فیکس به ناچار

تسلیم شد و در تمام آن روز دیگر چیزی نگفت.

کشتی به خوبی پیش می رفت. جان بانسبی کاملاً امیدوار بود. او بیش از چند

بار به آقای فاگ گفت که به موقع به شانگهای خواهند رسید و آقای فاگ هم با

خونسردی در جواب او می گفت که این همان چیز است که انتظار اوست. ملوانان

از شوق پاداش زیادی که به آنها وعده شده بود به سختی کار می کردند.

آن شب دویست مایل از هنگ کنگ فاصله گرفتند و آقای فاگ دلیل خوبی

برای امیدواری داشت که پس از رسیدن به یوکوهاما دیگر تاخیری در برنامه

مسافرتش نخواهد داشت.

سپیده صبح، تانکادر وارد تنگه فوکی ئن که جزیره بزرگ تایوان را از کرانه

های چین جدا می کند، شد و از مدار راس سرطان گذشت. دریا در این نقطه

بسیار متلاطم بود و تکانهای کشتی چنان شدید بود که مسافرین به سختی می

توانستند خود را سرپا نگه دارند. با طلوع خورشید شدت باد افزایش یافت و ابر

سیاهی آسمان را فرا گرفت. ناخدا به آسمان نگریست، نگران شده بود. رو به

فاگ کرد و گفت:

- آقای فاگ، ناراحت نمی شوید اگر حقیقت را به شما بگویم؟

فاگ گفت:

- هر چه هست به من بگویید.

- خوب، به زودی طوفان خواهیم داشت.

- جهت آن از شمال است یا جنوب؟

- از جنوب.

آقای فاگ گفت:

- عالیّه. پس در جهت موافق حرکت ماست.

ناخدا گفت:

- اگر نظر شما این باشد، من حرف دیگری ندارم.

جان بانسبی درست می گفت. طوفان های دریای چین در این فصل سال بسیار شدید بود. تمام بادبانها را بجز یکی پائین کشیدند و دربها و شکاف های کشتی را بستند تا از نفوذ آب به داخل آن جلوگیری کنند، همه منتظر بودند. جان بانسبی از مسافراناش خواهش کرد که از عرشه پائین بروند، اما آنها ماندن بر روی عرشه را به حبس شدن در کابین تنگ و تاریک ترجیح دادند.

حدود ساعت هشت صبح طوفان آغاز شد. حتی با یک بادبان هم کشتی به سرعت پیش می رفت. در تمام طول روز امواج سنگین کشتی را چون پر کاهی به بازی گرفتند و چند بار نزدیک بود آن را در دل خود فرو ببرند، اما هر بار ناخدا با اداره استادانه سکان این بلا را از سر کشتی دور می گرداند. با فرا رسیدن شب جهت باد تغییر کرد و از سمت شمال غربی وزیدن گرفت. طوفان هر لحظه شدیدتر می شد. جان بانسبی و مردانش بسیار نگران شده بودند. او به سراغ آقای فاگ رفت و گفت:

- قربان، اوضاع خراب است. فکر می کنم بهتر است بندری پیدا کنیم و پهلو بگیریم.

فیلیس فاگ گفت:

- من هم همینطور فکر می کنم.

- اما کدام بندر؟

- من فقط یک بندر می شناسم.

- و آن کدام است؟

- شانگهای.

چند لحظه طول کشید تا ناخدا منظور آقای فاگ را بفهمد.

- بسیار خوب قربان، حق با شماست. به شانگهای می رویم. تانکادر به کندی راه خودش را به سوی شمال ادامه داد. شب وحشتناکی بود. غرق نشدن آن کشتی را واقعاً باید معجزه ای شمرد. بیش از چند بار آقای فاگ خود را سپر آئودا کرد تا او را از خطر تیغه های موج برهاند. بالاخره روز فرا رسید.

طوفان هنوز شدت داشت، اما جهت باد به طرف جنوب شرقی تغییر یافت که در جهت موافق حرکت کشتی بود. گهگاه ساحل چین پدیدار می شد، اما از کشتی دیگر خبری نبود. تانکادر در آن دریای آشفته تک و تنها بود. هنگام نیمروز دریا کمی آرامتر شد و با پایین رفتن خورشید از شدت باد نیز کاسته شد. سبب کوتاهی مدت طوفان، شدت فوق العاده آن بود.

مسافران که سخت خسته و کوفته بودند، توانستند چیزی بخورند و اندکی استراحت کنند. شب دریا نسبتاً آرام بود. ناخدا بادبانهای بیشتری را باز کرد و کشتی سرعت شایان توجهی یافت. صبح روز بعد - یازدهم - جان بانسبی، پس از شناسایی محل توانست بگوید که تا شانگهای بیش از یکصد مایل باقی نمانده است.

یکصد مایل، و تنها همین یک روز را فرصت داشتند که این فاصله را بپیمایند. یعنی برای دست یافتن به کشتی یوکوها ما بایستی همان شب به شانگهای می رسیدند. اگر این طوفان که طی آن چندین ساعت وقت را از دست دادند پیش نیامده بود، اینک تا مقصد بیش از سی مایل فاصله نداشتند.

از شدت باد به طور محسوسی کاسته شده بود، اما خوشبختانه دریا هم همزمان با باد آرام گرفت. تمام بادبانها را باز کردند. با فرا رسیدن نیمروز تانکادر تا شانگهای بیش از چهل و پنج کیلومتر فاصله نداشت. فقط شش ساعت دیگر باقی بود. تمام کسانی که در کشتی بودند، بیم داشتند که این فرصت کافی نباشد. ضرورت ایجاب می کرد که با سرعت نه میل در ساعت برانند، اما از شدت باد هر لحظه کاسته می شد. خوشبختانه کشتی سبک و تندرو بود و بادبانها هم از همان باد اندک حداکثر استفاده را می بردند، بگونه ای که در ساعت شش، جان بانسی با محاسبه ای که انجام داد دریافت که بیش از ده مایل با رودخانه شانگهای فاصله ندارند. شهر شانگهای هم دوازده مایل بالاتر از مصب رودخانه قرار داشت.

ساعت هفت شب فاصله آنان به سه مایل تقلیل یافت. ناخدا زیر لب می غرید و به زمین و زمان دشنام می داد. او مسلماً یک پاداش دویست پوندی را از دست

داده بود. اما آقای فاگ که تمام هست و نیستش در معرض خطر بود کاملاً آرام می نمود.

در این لحظه دودکش سیاه و بلندی که دود حلقه زنان از آن بیرون می دوید در سطح دریا نمودار شد. دود کشتی متعلق به کشتی آمریکایی بود که سر ساعت تعیین شده شانگهای را ترک کرده بود.

فیلیس فاگ گفت:

– علامت بدهید.

در جلوی کشتی توپ مفرغی کوچکی بود که در هوای مه آلود از آن برای علامت دادن و کمک طلبیدن استفاده می کردند.

جان بانسبی توپ را از باروت پر کرد.

آقای فاگ گفت:

– آتش.

توپ کوچک مفرغی خالی شد و صدای آن در فضا پیچید.

پاسپارتو از کارناتیک سر درمی آورد

کارناتیک - هفتم نوامبر - ساعت شش و نیم بعدازظهر، در حالیکه مسافر زیادی برای آن سوار بود شانگهای را ترک کرد و با سرعت تمام به سوی ژاپن پیش رفت. فقط دو کابین خالی در کشتی وجود داشت و آن دو کابین متعلق به آقای فاگ و آنودا بود. صبح روز بعد، کسانی که روی عرشه بودند با کمال تعجب مشاهده کردند که یکی از مسافریں با سر و وضع آشفته و موی ژولیده، تلوتلوخوران از کابینش خارج شد و خود را بر روی یک صندلی ولو کرد. این مسافر پاسپارتو بود و اینک شرح آنچه بر او گذشت.

چند دقیقه بعد از اینکه فیکس کافه را ترک کرد، دو چینی، پاسپارتو را که مثل نعش بر روی زمین افتاده بود بلند کردند و بر روی تخت انتهای میخانه و در کنار سایر مردانی که چون او خفته بودند، دراز کردند. سه ساعت بعد، این موجود بیچاره که حتی در خواب هم حس وظیفه دست از سرش بر نمی داشت، بیدار شد. به خود فشار زیادی آورد که بر سنگینی خواب فایق آید. بلند شد. دست بر دیوار گرفت و تلوتلوخوران خود را به خیابان رساند و چنانچه گویی خواب می بیند فریاد زد:

- کارناتیک... کارناتیک...

با زحمت زیاد خود را به اسکله رساند. کشتی آماده حرکت بود و حلقه های

دود سیاه از دودکش آن بیرون می جست. پاسپارتو از پل معلق بالا رفت و پا به عرشه گذاشت، ولی در آنجا کنترل خود را از دست داد و بیهوش نقش بر زمین گشت و این درحالی بود که کشتی از اسکله فاصله می گرفت. چند ملوان که به دیدن اینگونه صحنه ها عادت داشتند، او را بلند کردند و به درون یکی از کابین های درجه دوم بردند.

پاسپارتو تا صبح روز بعد خوابید و هنگامی بیدار شد که از هنگ کنگ صد و پنجاه مایل فاصله داشت. این بود سرگذشت او تا لحظه ای که خود را بر روی عرشه کارناتیک یافت. نسیم خنک دریایی حال او را جای آورد. اتفاقات شب گذشته در کافه و حرفهای فیکس را کم و بیش به خاطر آورد و با خود گفت:

– مثل اینکه بیهوش شده بودم. حالا جواب آقای فاگ را چه بدهم؟

به هر حال من جا را رزو کرده ام و مهم همین است.

سپس به یاد فیکس افتاد. امیدوارم دیگر پیدایش نشود. بعد از آن حرفها دیگر جرئت ندارد دنبالمان بیاید. اسم خودش را گذاشته کاراگاه پلیس، کاراگاهی که می خواهد ارباب مرا به جرم سرقت از بانک انگلستان دستگیر کند. پاسپارتو دودل بود نمی دانست این ماجرا را به اربابش بگوید یا نه. آیا باید ماهیت فیکس را برای اربابش افشاء می کرد؟ آیا بهتر نبود که تا رسیدن به لندن صبر می کرد و سپس به او می گفت که چطور در طول این سفر دور دنیا یک کاراگاه پلیس او را تعقیب می کرده است. اینطوری چقدر خنده دار می شود! آره، این فکر بهتر است. به هر حال هنوز هم فرصت برای فکر کردن هست، فعلاً بهترین کار این است که بروم سراغ آقا اربابه و به خاطر رفتار دیشب از او معذرت بخواهم.

آقای فاگ در کارناتیک نیست

پاسپارتو با این فکر از جا بلند شد، دریا نسبتاً متلاطم بود و کشتی تکان های سختی می خورد. خدمتکار باوفا هنوز احساس ضعف می کرد و به سختی قادر بود روی پاهای خود بایستد. او از ابتدا تا انتهای عرشه را جستجو کرد، اما کسی را شبیه آقای فاگ یا آئودا نیافت.

با خود گفت؛ خوب، بانو آئودا احتمالاً هنوز در خواب است و آقای فاگ هم حتماً یک نفر را گیر آورده و دارد شطرنج بازی می کند.

پاسپارتو با این فکر به طرف سالن پایین رفت. آقای فاگ آنجا نبود. سپس به دفتر کشتی رفت تا شماره کابین آقای فاگ را بی‌رسد. ناظر کشتی گفت که کسی را با این نام در کشتی سراغ ندارد.

پاسپارتو گفت:

– اما او باید حتماً در همین کشتی باشد.

سپس مشخصات آقای فاگ را داد و گفت که یک زن جوان هم همراه اوست. ناظر کشتی گفت:

– ما اصلاً در این کشتی زن جوانی به عنوان مسافر نداریم. لیست اسامی مسافران اینجا است، می توانید خودتان نگاه کنید.

پاسپارتو لیست را نگاه کرد. نام اربابش در آن نبود. ناگهان فکری به ذهنش

رسید.

- آیا نام این کشتی که من سوار شده ام کارناتیک است؟

ناظر جواب داد:

- بله.

- به مقصد یوکوهاما؟

- البته.

پاسپار تو برای یک لحظه ترسید که نکند کشتی را اشتباهی سوار شده است. اما اگر او در کارناتیک بود، مسلماً اربابش در آن نبود. کم کم همه چیز به خاطرش آمد. به یاد آورد که چگونه ساعت حرکت کشتی تغییر کرده بود و او می بایست این تغییر را به اطلاع آقای فاگ می رسانده و چنین نکرده است. پس این گناه او بوده است که آقای فاگ و بانو آئودا کشتی را از دست داده اند!

گناه او، بله، اما مقصر اصلی مردی بود که برای نگه داشتن آقای فاگ در هنگ کنگ، او را به کافه برده و بیهوش کرده و حالا آقای فاگ مسلماً شرط را باخته است و شاید هم در گوشه زندان به سر می برد.

پاسپار تو با این فکر چنگ در موهایش انداخت و نالید:

- آه! اگر فیکس بچنگم بیفتد می دانم چطور حسابش را کف دستش بگذارم. پس از چند دقیقه که حالش کمی به جا آمد به فکر موقعیت خود افتاد. در بد مخمصه ای گیر کرده بود. در راه ژاپن بود و مطمئناً به ژاپن می رسید، اما از آنجا چگونه می توانست خارج بشود؟ جیبهایش خالی بود و دیناری همراه نداشت. قبلاً که در کشتی پول کابین و غذایش از پیش پرداخت شده بود و تا پنج یا شش روزی غم نداشت، ولی باید فکری برای آینده می کرد. حال در این بخش از سفر او چقدر خورد و نوشید، قلم از توصیف آن عاجز است و تلافی آقای فاگ و آئودا و خودش را بر سر غذاها درآورد. گویی ژاپن سرزمین قحطی زده ای بود که در آن خوراکی یافت نمی شد.

پاسپارتو وارد یوکوهاما می شد

صبح روز سیزدهم، کارناتیک به یوکوهاما رسید و در اسکله و در میان خیل عظیم کشتیهایی که تقریباً از سراسر جهان به آن بندر آمده بودند، لنگر انداخت. پاسپارتو که کمی ترسیده بود قدم در سرزمین عجیب آفتاب تابان گذاشت. او افسارش را به دست شانس رها کرد و بی هدف در کوچه های شهر به قدم زدن پرداخت. کمی بعد سر از محله اروپایی نشین شهر درآورد.

محله ای که مانند هنگ کنگ مملو از بازرگانان خارجی بود که مشغول داد و ستد بودند. پاسپارتو میان آن همه آدم چنان احساس غربت و تنهایی می کرد که گویی او را در وسط آفریقا تنها رها کرده باشند.

البته او می توانست به سفارت خانه های فرانسه یا بریتانیا مراجعه کند، ولی هیچ دوست نداشت که ماجرای خود و ماجرای اربابش را برای آنها بازگو نماید. تنها در صورتی به سفارت مراجعه می کرد که تمام درها بر روی او بسته می شد. او سپس به قسمت ژاپنی نشین شهر رفت. بخشی که درختان سرو و سدر در دو طرف خیابان های زیبای آن سر به آسمان برافراشته بود. در اینجا هم خیابان ها شلوغ و پر رفت و آمد بود. روحانیون بودایی، افسرانی که کلاه های نوک تیز منگوله دار بر سر نهاده و بر روی کمر بند یونیفرم ابریشمی قرمزشان دو شمشیر حمایل کرده بودند، سربازانی که کت های آبی رنگ با نوارهای سفید راه راه به

تن کرده بودند و تفنگ های چخماخی به دست داشتند. ماهیگیران، گدایان و بچه های زیادی که همه درهم می لولیدند.

پاسپارتو چند ساعت در میان مردم پرسه زد و مناظر عجیب، مغازه ها، رستورانها و سالنهای نمایش را تماشا کرد و هر چند در این مغازه ها چشمش به نان و گوشتی نیفتاد، اما اگر هم چیزی می دید، پولی در بساط نداشت. بنابراین تصمیم گرفت که شب را بی شام سر بر بالین گذارد.

پاسپارتو تغییر لباس می دهد

صبح روز بعد احساس خستگی و گرسنگی شدیدی کرد، باید چیزی برای خوردن می یافت و هر چه زودتر بهتر، البته می توانست ساعتش را بفروشد، ولی راضی بود که از گرسنگی بمیرد اما تن به این کار ندهد. شاید تا حالا موقع آن رسیده بود که می توانست از حنجره رسا و توانای خود که طبیعت به او ارزانی داشته بود بهره ببرد، اما صدای گرم و دلنشینی از آن خارج نمی شد. یکی دو آهنگ انگلیسی و فرانسوی بلد بود و تصمیم گرفت آنها را بخواند.

برای شروع آوازه خوانی هنوز خیلی زود بود. بهتر بود چند ساعتی صبر می کرد. سپس به این فکر افتاد که لباسی که بر تن دارد، بسیار برازنده است و درخور یک آوازه خوان خیابانگرد نیست و تصمیم گرفت آن را با یک دست لباس مناسب حال عوض کند که در نتیجه مبلغی هم توفیر می شد و می توانست با آن شکمی از عزا در بیاورد.

با این فکر به راه افتاد و از جستجوی بسیار مغازه ای یافت که لباس های دست دوم خرید و فروش می کرد. صاحب مغازه از لباس های تن پاسپارتو بسیار خوشش آمد و کمی بعد پاسپارتو ملبس به لباس ژاپنی - البته نوع دسته دوم - از مغازه خارج شد. در این لباس کاملاً احساس راحتی می کرد. اما چیزی که بیش از همه او را خشنود می ساخت چند سکه نقره بود که از این معامله دست

او را گرفت.

نخستین کاری که کرد رفتن به یک رستوران محقر و ارضای دیو گرسنگی بود. پس از اینکه شکمش سیر شد و عقلش سرجا آمد با خود گفت؛ دیگر نباید وقت را از دست داد، باید هر چه زودتر از سرزمین این چشم بادامیها فلنگ را ببندم. فکر کرد بهتر است ابتدا به دیدن کشتیهایی که به آمریکا حرکت می کنند برود. شاید اگر خودش را به عنوان آشپز یا خدمتکار معرفی کند و در مقابل خدمت خود جز اجازه مسافرت و غذا چیزی نخواهد، با درخواست او موافقت کنند. زیرا با رسیدن به سانفرانسیسکو همه چیز تمام بود. مهم گذشتن از چهار هزار و هفتصد مایل فاصله دریایی میان ژاپن و آمریکا بود. با این فکر به طرف بندر به راه افتاد.

اما هر چه به بارانداز نزدیکتر می شد، در میافت انجام دادن نقشه ای که در ابتدا آنقدر ساده و ممکن به نظرش می رسید، چقدر سخت و دشوار است. از کجا معلوم که آنها به یک آشپز یا خدمتکار نیاز داشته باشند. تازه اگر هم نیاز داشته باشند وقتی او را در این لباس و با این هیبت ببینند درباره اش چه فکر می کنند؟ مگر بی معرف و ضامن هم به کسی کار می دهند.

سیرک بینی درازان

در این فکر غوطه ور بود که به مقابل سیرکی رسید و چشمش به تابلو بزرگی افتاد که کلمات زیر بر روی آن نوشته بود:

تیم آکروبات های ژاپنی ویلیام باتولکار تقدیم می کند
 عملیات محیرالعقول آکروبات
 توسط

بینی درازان! بینی درازان
 آخرین اجرا قبل از عزیمت به آمریکا
 بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است

پاسپار تو با خوشحالی فریاد زد:

- جانمی آمریکا، تو هوا دنبالش می گشتم، رو زمین پیداش کردم.
 و بلافاصله وارد سرسرای سیرک شد و سراغ آقای بٹولکار را گرفت.
 باتولکار که او را با یک ژاپنی اشتباه گرفته بود پرسید:

- چه کار داری؟

پاسپار تو گفت:

- شما به خدمتکار نیاز ندارید؟
- خدمتکار؟ من خودم دو خدمتکار قوی و باوفا دارم که همیشه در خدمتم هستم و جز قوتی از من انتظار ندارند.
- در حالی که دو دست بزرگ و قوی را نشان می داد، اضافه کرد:
- نگاه کن، اینها هستند خدمتکاران من.
- پس با این حساب من به دردتان نمی خورم.
- نه.
- چه بدشانسی. خیال می کردم می توانم با شما به آمریکا بیایم.
- آقای باتولکار گفت:
- آه، پس تو هم همانقدر ژاپنی هستی که من هستم. این لباسها چیست که پوشیده ای؟
- یک مرد همانطور لباس می پوشد که می تواند.
- درسته، تو فرانسوی هستی؟
- بله.
- پس باید خوب بتوانی دلک بازی دربیآوری.
- پاسپارتو که از این حرف غرور ملیحش جریحه دار شده بود گفت:
- البته ما فرانسویها خوب مسخره بازی در می آوریم، اما به پای شما آمریکائیها نمی رسیم.
- کاملاً درسته، زور و بازو داری؟
- بله.
- می توانی آواز بخوانی؟
- بله.
- می توانی کله معلق بایستی و آواز بخوانی؟
- پاسپارتو به یاد عملیات آکروباتی که در روزگار جوانی انجام می داد افتاد و

گفت:

- او، بله.

- پس استخدامی.

بدین ترتیب پاسپارتو کاری برای خود دست و پا کرد و قرار شد در تیم آکروباتهای ژاپنی هر کاری به او واگذار کردند، انجام دهد. راه خوبی برای کسب معاش نبود، اما ارزشش را داشت، چون تا یک هفته دیگر راهی سانفرانسیسکو می شد.

ساعت سه بعداز ظهر آن روز، ساعت نمایش سیرک مملو از تماشاگران مشتاقی بود که برای دیدن عملیات آکروبات گرد آمده بودند. یکی از دیدنی ترین برنامه های این نمایش عملیات تیم بینی درازان بود. اعضای این گروه، هر یک چوب درازی را به صورت خود بسته بودند که بینی درازی را تداعی می کرد. یکی از نمایش های این گروه ایجاد یک هرم انسانی بود. اما برای ساختن این هرم آنطور که مرسوم بود بر روی شانه های یکدیگر سوار نمی شدند، بلکه بر روی نوک دماغ یکدیگر می ایستادند. یکی از مهمترین وظایف در ساختن این هرم بعهدہ کسی بود که در پایین و مرکز هرم قرار می گرفت، زیرا بیشترین وزن نفرات بالایی بر روی بینی او می افتاد. مردی که همیشه این وظیفه را بعهدہ داشت بطور ناگهانی گروه را ترک کرده بود و به ناچار پاسپارتوی گردن کلفت را برای این کار برگزیدند.

هنگامی که پاسپارتو لباس مخصوص نمایش را پوشید کمی غمگین شد، زیرا او را به یاد دوران جوانیش می انداخت اما همینکه بینی دراز را بر روی صورتش سوار کردند ناراحتیش برطرف گردید، چون این دماغ برای او آب و نان می آورد. پاسپارتو و دیگران وارد صحنه شدند. بلافاصله در جای خود ایستادند و نوک دماغشان را بالا گرفتند. گروه دوم وارد شد و بر روی دماغهای آنان ایستاد. گروه

سوم بر روی دماغهای گروه دوم جای گرفت. سپس گروه های چهارم و پنجم آمدند تا اینکه هرم کامل شد و به سقف سالن رسید. صدای موزیک هم چون تندری به غرش درآمد.

تماشاگران که از دیدن این هرم انسانی به وجد آمده بودند، به شدت شروع به کف زدن و ابراز احساسات کردند که ناگهان هرم شروع به لرزیدن کرد، تعادلش به هم خورد و چون کاخی درهم شکست و فرو ریخت.

مقصر کسی جز پاسپارتو نبود که در هیجان انگیزترین لحظه نمایش جایش را ترک کرد و به میان جمعیت پرید و خود را به پای جنتلمنی که آنجا ایستاده بود انداخت. پاسپارتو فریاد زد:

- آه! سرور من! سرور من!

- تو هستی؟

- بله. خود خودم هستم.

- پس زود باش راه بیفت.

- آقای فاگ، آئودا که همراه او بود و پاسپارتو به سرعت خارج شدند، اما آقای باتولکار که از خشم می غرید، جلوی آنان را گرفت. او به خاطر سقوط هرم غرامت می خواست و آقای فاگ با مشتی اسکناس که به طرف او دراز کرد، آتش خشمش را فرو نشانید.

ساعت شش و نیم بعدازظهر - لحظه حرکت کشتی - آقای فاگ به همراه آئودا و پاسپارتو که دماغ شش ذرعی را هنوز بر روی صورت خود یدک می کشید، سوار کشتی آمریکایی شدند.

آقای فاگ چگونه به یوکوهاما رسید

حتماً تاکنون حدس زده اید که در ابتدای ورود به شانگهای چه پیش آمد. کشتی یوکوهاما متوجه علائم تانکادر شد. ناخدا با شنیدن صدای توپ تصور کرد که آن کشتی کوچک نیاز به کمک دارد و به طرف آن رفت. چند لحظه بعد آقای فاگ پولی را که با جان بانسبی قرار گذاشته بود، بعلاوه پانصد و پنجاه پوند پاداش به او پرداخت. سپس او، آئودا و فیکس سوار کشتی آمریکایی شدند که ابتدا به ناکازاکی و سپس به یوکوهاما می رفت.

چهاردهم نوامبر، صبح خیلی زود کشتی به یوکوهاما رسید. فیلیس فاگ و آئودا بلافاصله به عرشه کشتی کارناتیک رفتند.

در آنجا به آنها خبر دادند که پاسپارتو شب قبل با آن کشتی به یوکوهاما آمده است. از شنیدن این خبر گویی دنیا را به آئودا داده اند، اما ظاهر آقای فاگ چیزی را نشان نداد، شاید او هم خوشحال شده بود.

فیلیس فاگ که بایستی همان شب، به سانفرانسیسکو می رفت، وقت را از دست نداد و بلافاصله در جستجوی خدمتکارشبه سفارت خانه های انگلستان و فرانسه مراجعه کرد، اما خبری از او نیافت. سپس به گشتن خیابان های یوکوهاما پرداخت و هنگامی که امید خود را برای پیدا کردن او کاملاً از دست داده بود، به طور شانس به سالن نمایش آقای باتولکار درآمد. پاسپارتو، حتی با وجودی که

سرش بالا بود، ارباب خود را دید و چنان هیجان زده شد که نتوانست از لرزش دماغش جلوگیری کند و نتیجه این جُم خوردنها همان سقوط هرم بود.

آنودا تمام سرگذشتشان از هنگ کنگ تا یوکوهاما را برای او نقل کرد و گفت که شخصی هم به نام آقای فیکس در کنار آنان بوده است. پاسپارتو با شنیدن نام فیکس عکس العملی از خود نشان نداد. او فکر می کرد که هنوز زمان آن نرسیده است که ماجرای بین خود و کاراگاه پلیس را برای اربابش تعریف کند. بنابراین در توجیه خطایش فقط گفت که در یکی از کافه های هنگ کنگ نوشابه زیادی خورده بود.

آقای فاگ با خونسردی به داستان او گوش داد و چیزی نگفت. فقط پول کافی به او داد تا لباسی برای خودش تهیه کند. پاسپارتو از فروشگاه کشتی لباس مناسبی خرید و یک ساعت بعد قیافه او با بازیگر بینی دراز زمین تا آسمان فرق کرده بود.

اقیانوس آرام

کشتی اقیانوس پیمایی که آنان را از یوکوهاما به سانفرانسیسکو می برد ژنرال گرانت نام داشت و متعلق به یکی از شرکت های بزرگ کشتیرانی آمریکایی بود. کشتی بخار بزرگی بود با تجهیزات کامل و سرعت زیاد که می توانست با سرعت ۱۲ مایل در ساعت ظرف بیست و یک روز اقیانوس آرام را بپیماید. فیلیس فاگ حالا دیگر شکی نداشت که دوم دسامبر به سانفرانسیسکو، یازدهم به نیویورک و بیستم - چند ساعت قبل از بیست و یکم - به لندن خواهد رسید.

کشتی پر از مسافر از ملیت های مختلف بود. در طول عبور از اقیانوس آرام حادثه به خصوصی پیش نیامد. دریا آرام بود. آقای فاگ هم آرام بود و طبق معمول چیزی نمی گفت و از معاشرت با دیگران گریزان بود. آنودا هر لحظه بیشتر از پیش نسبت به او احساس احترام می کرد، ولی در واقع این حس احترام نبود، بلکه عشق بود و آنودا خود از آن خبر نداشت.

علاوه بر این او نیز به نقشه آقای فاگ بسیار علاقمند شده بود و بیش از همه نگران موفقیت آن بود. آنودا اغلب با پاسپارتو که به احساسات قلبی او نسبت به اربابش پی برده بود به گفتگو می نشست و پاسپارتو هم همیشه به ستایش از اربابش و مهربانی و صداقت او لاف سخن می زد. پاسپارتو برای اینکه او را از

نگرانی سفر بیرون آورد گفت که مشکلترین قسمتهای سفر یعنی سرزمینهای عجیب هند و چین و ژاپن را پشت سر گذاشته اند و اینک فقط با گذشتن از آمریکا از طریق کشتی، به آسانی می توانند سفرشان را در موعد مقرر به اتمام برسانند.

کامرنا خانی

فاصله و زمانها

نه روز پس از ترک یوکوهاما، فیلیس فاگ دقیقاً نصف دنیا را گشته بود. او تا این زمان پنجاه دو روز از هشتاد روز مهلت مسافرت را پشت سر گذاشته بود و برای طی کردن نیمه دیگر فقط بیست و هشت روز فرصت داشت. ولی باید توجه داشته باشیم که این جنتلمن با محاسبه مایل های طی شده در حقیقت دو سوم راه را پیموده بود. زیرا از لندن تا عدن، عدن تا بمبئی، کلکته تا سنگاپور و از سنگاپور تا یوکوهاما مسافرت بر روی یک خط راست صورت نمی گرفت. اگر ما می توانستیم دور دنیا را مانند خورشید از روی یک خط راست حرکت کنیم، فاصله لندن تا لندن بیشتر از دوازده هزار مایل نمی شد. اما با چنین مسیر پرپیچ و خمی این مسافت به ۲۶۰۰۰ مایل افزایش می یافت که آقای فاگ تاکنون ۱۷۵۰۰ مایل آن را طی کرده بود.

در این روز یعنی سی و یکم نوامبر پاسپارتو به کشف مهمی هم نائل آمد که باعث خوشحالی بیش از حد او شد. اگر یادتان باشد ساعت کذایی و موروئی او که هنوز به افق لندن میزان بود و پاسپارتو از جلو بردن عقربه های آن امتناع می کرد و عقیده داشت که ساعت تمام کشورهایی که از آنها گذشته اشتباه بوده است، حالا در این روز، بدون اینکه آن را عقب یا جلو برده باشد، با ساعت درون کشتی منطبق شده بود و یک وقت را نشان می داد. او آرزو کرد که کاش فیکس

آنجا بود و به آن نشان می داد که ساعتش هیچ عیب و نقصی نداشته است.
- مردک حرامزاده به من از خورشید و ماه و حرکت زمین می گفت. اگر من به حرف همه آنها گوش کرده بودم تا حالا وقت را زمان از دستم خارج شده بود. به هر حال مطمئن بودم که خورشید یک روزی خودش را با ساعت من میزان خواهد کرد.

اما یک چیز بود که پاسپارتو از آن خبر نداشت. اگر ساعت او از یک تا بیست و چهار شماره گذاری شده بود، او هرگز به این خوشحالی دست نمی یافت، زیرا در آن صورت به جای نشان دادن ساعت نه، ساعت بیست و یک را نشان می داد. اختلاف ساعت میان لندن و نصف النهار صد و هشتاد درجه است. تازه اگر فیکس هم حاضر بود و این اختلاف را برای او توضیح می داد، پاسپارتو نه چیزی می فهمید و نه قبول می کرد. با این همه اگر فیکس آنجا بود پاسپارتو به جای بحث ساعت مسلماً بحث بهتری با او می کرد!

فیکس کجا بود؟

فیکس در آن لحظه کجا بود؟

در واقع فیکس هم سوار کشتی ژنرال گرانت شده بود. هنگامی که به یوکوهاما رسیدند، او به این امید که آقای فاگ را شب آن روز دوباره خواهد دید، بلافاصله به کنسولگری بریتانیا رفت. حکم جلب رسیده بود. این حکم از بمبئی با او آمده بود و چهل روز از تاریخ صدور آن می گذشت و عجیب آنکه از هنگ کنگ هم با همان کشتی کارناتیک که تصور می کردند او سوار آن شده است فرستاده شده بود. فیکس به بخت و اقبال خود لعنت فرستاد. حکم جلب دیگر برایش ارزشی نداشت. آقای فاگ اینک از قلمرو حکومت انگلستان خارج شده بود.

فیکس پس از اینکه عصبانیتش فرو نشست، با خود گفت:

- بسیار خوب، اگر حکم جلب در اینجا بی ارزش است اما در انگلستان اعتبار دارد. به نظر می آید این سارق هم قصد دارد که در آخر کار به انگلستان برگردد. قدمش روی چشم. تا خود انگلستان دنبالش می روم، اما امیدوارم تا آن موقع چیزی هم از پولهای دزدی باقی بگذارد.

- با این هزینه سفر، دست و دلبازی هایی که می کند، آن فیلی که خرید، وجه الضمان و غیره باید تا حالا بیشتر از پنج هزار پوند دور ریخته باشد. اما

بانک هم دست و دلباز است و جایزه مرا حتماً خواهد داد. تصمیمش را گرفت و بلافاصله به سراغ کشتی ژنرال گرانت رفت. هنگامی که آقای فاگ و آئودا به کشتی سوار می شدند، او روی عرشه بود و در کمال حیرت مشاهده کرد که پاسپارتو هم با آن لباس عجیب و غریب و دماغ چند ذرعی همراه آنان است. از ترس به کابین خود خزید و مخفی شد. تعداد مسافری کشتی بسیار زیاد بود و او دعا کرد که در میان آن همه جمعیت پاسپارتو موفق به دیدن او نشود. اما امروز، در قسمت جلوی کشتی، ناگهان پاسپارتو با او روبه رو گردید.

ملاقات فیکس و پاسپارتو

پاسپارتو بدون اینکه چیزی بگوید، خودش را بر روی او انداخت و در مقابل چشمان شاد و هیجان زده چند مسافر آمریکایی که با دیدن چنین صحنه‌هایی بلافاصله شرط بندی می‌کنند، فیکس را زیر ضربات مشت و لگد گرفت.

پاسپارتو پس از کوفتن مشت‌های جانانه بر سر و کله فیکس بیچاره و نرم کردن دک و دنده او تا اندازه‌ای دلش خنک شد و آرام گرفت. فیکس از زمین بلند شد، نگاهی به ضاربش کرد و با خونسردی گفت:

- تمام شد؟

- عجالتاً کافیه.

- پس بلند شو بیا باهات کار دارم.

چی. باز هم با من حرف داری! بگیرم...

- بله، به خاطر اربابت بلند شو و بیا.

پاسپارتو که ظاهراً تحت تأثیر آرامش کلام فیکس قرار گرفته بود، به دنبال او رفت و با هم در جلوی کشتی نشستند.

پدرم را درآوردی اما اشکالی ندارد. حالا گوش کن چه می‌گویم. تا این لحظه من دشمن اربابت بودم. ولی از حالا به بعد من هم طرف او هستم.

- آه، پس بالاخره تو هم فهمیدی که او آدم شریفی است.

فیکس با سردی جواب داد:

- خیر، من هنوز هم عقیده دارم که او آدم رذلی است. چند دقیقه دندان به جگر بگیر و گوش کن.

تا حالا که آقای فاگ در محدوده قانون انگلستان بود، من به طرق مختلف سعی داشتم او را معطل کنم تا حکم جلبش برسد و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکردم. برهمن ها را از بمبئی به کلکته فرستادم. تو را در هنگ کنگ بیهوش کردم و باعث شدم که کشتی یوکوهاما را از دست بدهد. در اینجا پاسپارتو دوباره جوش آورد و مشتهایش را گره کرد.

فیکس ادامه داد:

- حالا، به نظر می آید آقای فاگ قصد دارد به انگلستان برگردد. بسیار خوب، من هم دنبالش می روم. اما از این لحظه، به جای سنگ انداختن راهش را هموار خواهیم کرد. می بینی که نقشه ام تغییر کرده است. این تغییر هم به نفع من است هم به نفع تو. چون تنها در انگلستان است که تو پی خواهی برد که آیا تاکنون به یک انسان شریف خدمت می کرده ای یا یک انسان رذیل.

پاسپارتو با دقت به حرفهای فیکس گوش داد و احساس کرد که واقعاً در گفته اش صادق است و دیگر قصد خدعه و نیرنگ ندارد.

فیکس پرسید:

- خوب حالا ما با هم دوست هستیم یا نه؟

پاسپارتو گفت:

- نخیر، دوست بی دوست. اما می توانیم با هم کنار بیاییم. این را هم بگویم که اگر دوباره هوس کنی به ما کلک بزنی بلایی به سرت می آورم که در داستانها بنویسند.

کاراگاه پلیس با خونسردی گفت:

- قبول می کنم.

سافرانسیسکو

یازده روز بعد از این جریان، ژنرال گرانت به سافرانسیسکو رسید. آقای فاگ نه یک روز پیش بود و نه یک روز تاخیر داشت. او به محض پیاده شدن از کشتی به ایستگاه راه آهن رفت و راجع به اولین قطاری که به نیویورک می رفت، سوال کرد. جواب این بود:

– امروز بعدازظهر ساعت شش.

پس آقای فاگ یک روز تمام باید در سافرانسیسکو می ماند. کالسکه ای گرفتند و به طرف هتل اینترنشنال راندند.

پس از صرف غذایی مفصل، به کنسولگری بریتانیا رفتند تا پاسپورت را به امضاء برسانند. وقتی از کنسولگری خارج شدند، پاسپارتو گفت:

– فکر می کنم بهتر باشد چند قبضه روولور برای محافظت از جانمان بخریم، چون بعد از این از درون سرزمینهای وحشی آمریکا عبور می کنیم و هر آن امکان دارد قطار مورد حمله سرخپوست ها قرار بگیرد.

آقای فاگ گفت که به چنین تدارک احتیاط آمیزی نیاز نیست، اما اگر پاسپارتو دلش بخواهد، می تواند چند قبضه بخرد.

فیلیس فاگ هنوز صد قدم دور نشده بود که با فیکس روبه رو شد. کاراگاه پلیس خودش را از این ملاقات بسیار شگفت زده نشان داد و گفت:

- آه، چه تصادفی باز هم به هم رسیدیم. فکرش را بکنید هر دوی ما در ژنرال گرانت بودیم و حتی یک بار یکدیگر را ندیدیم. به هر حال از اینکه دوباره شما را می بینم، خیلی خوشحالم. مجبورم دوباره برای برخی امور تجاری به اروپا برگردم. سعادت یاری کرد که در این قسمت از سفر هم اگر اجازه بفرمایید در خدمت شما باشم.

آقای فاگ گفت که این باعث افتخار اوست. فیکس که نمی خواست لحظه ای از آن مرد چشم بردارد، تقاضا کرد که در گردش گرد شهر به آنها بپیوندد.

انتخابات

بدین ترتیب آئودا، فیلیس فاگ و فیکس به قدم زدن در خیابان های سانفرانسیسکو پرداختند. ناگهان چشمشان به جمعیت انبوهی افتاد که گروهی شعار زنده باد کامرفیلدا و گروهی دیگر شعار زنده باد مندی بوی! سر می دادند.

فیکس رو به آقای فاگ کرد و گفت:

– به نظر می آید مبارزات انتخابی باشد.

و اضافه کرد:

– بهتر است از جمعیت فاصله بگیریم وگرنه ممکن است آسیبی به ما برسد.

فیکس اینک خیلی دلواپس بود که اتفاقی برای آقای فاگ پیش نیاید، زیرا نفع او در آن بود که از جان آقای فاگ کاملاً مراقبت کند تا سالم به انگلستان برسد و بتواند او را در آنجا دستگیر کند.

آقای فاگ گفت:

– حق با شماست.

و از پله های سنگی ای که در آن نزدیکی بود بالا رفتند. چیزی نگذشت که ناگهان جمعیت به خشم درآمد. مردم به این سو و آن سو می دویدند و با صدای بلند فریاد می کردند. فیکس تصمیم گرفت که از یک نفر دلیل این هیاهو را بپرسد. اما قبل از اینکه سوالی بکند، ناگهان مردم با ضربات چماق و پرتاب

سنگ و بطری به جان یکدیگر افتادند. عده ای فریاد کنان به سمت پله هایی که بر بالای آن آقای فاگ و همراهانش ایستاده بودند، هجوم آوردند. فیکس گفت:

- فکر کنم بهتر باشد اینجا را ترک کنیم.

آقای فاگ گفت:

- آنها حق ندارند به ما صدمه ای برسانند، ما انگلیسی...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که گروهی دیگر از پشت سر به طرف پلکان یورش آوردند. میان دو گروه متخاصم گیر افتاده بودند. راه گریزی نبود. فیکس فاگ و فیکس خود را سپر آثودا کردند و از مشت و لگدهایی که بین مخالفین رد و بدل می شد، تعداد زیادی هم نصیب آن دو گردید. آقای فاگ که مثل همیشه خونسرد بود، سعی کرد از خود دفاع کند که ناگهان مرد قوی هیکلی مشتش را بالا آورد و با قدرت سر او را نشانه گرفت. اگر فیکس به موقع خودش را جلو نمی انداخت این ضربه حتماً برای آقای فاگ گران تمام می شد.

آقای فاگ با خونسردی به مرد مهاجم نگاه کرد و گفت:

- آمریکایی احمق!

مرد جواب داد:

- انگلیسی احمق!

- باز هم یکدیگر را خواهیم دید!

- هر وقت دوست داشته باشی. نامت چیست؟

- فیلیس فاگ، نام شما؟

- استامپ دلبیو. پروکتور

در این لحظه جمعیت متفرق گردید. فیکس که مثل نعش روی زمین افتاده

بود، از جا بلند شد. لباسهایش پاره شده بود اما صدمه چندانی ندیده بود.

به محض اینکه از میان جمعیت بیرون رفتند، آقای فاگ رو به کاراگاه پلیس

کرد و گفت:

- متشکرم.

فیکس گفت:

- تشکر لازم نیست. لطفاً دنبالم بیایید.

- کجا؟

- جایی که بتوانیم چند دست لباس نو تهیه کنیم.

در حقیقت انجام این کار بسیار ضروری بود، زیرا در نتیجه این درگیری لباسهای آنان تکه تکه شده بود. یک ساعت بعد در حالی که لباسهای تازه ای به تن داشتند به هتل بازگشتند. پاسپارتو منتظر اربابش بود و روولورهای را که خریده بود در دست داشت.

او با دیدن فیکس که به همراه اربابش می آمد چین در ابروهایش افتاد. اما پس از اینکه آئودا ماجرای درگیری را برای او تعریف کرد، چین های صورتش باز شد، پس معلوم می شود که فیکس به قول خودش عمل کرده است و دیگر یک دشمن نیست. پس از صرف شام آقای فاگ تقاضای یک درشکه کرد تا آنها و وسایلشان را به ایستگاه راه آهن ببرد.

آقای فاگ به فیکس گفت:

- من دوباره به آمریکا بازخواهم گشت تا او را بیابم و ادب کنم. یک انگلیسی هرگز اجازه نمی دهد که چنین رفتاری با او بشود.

ساعت یک ربع به شش مسافری به ایستگاه رسیدند. قطار آماده حرکت بود.

اولین شب در قطار

فاصله میان سانفرانسیسکو تا نیویورک ۳۷۸۶ مایل است که با قطار هفت روز به طول می انجامید. آقای فاگ امیدوار بود که قطار به موقع به نیویورک برسد تا او بتواند به کشتی بخاری که یازدهم دسامبر به طرف لیورپول حرکت می کرد، دست یابد.

ساعت شش قطار از ایستگاه اوکلند حرکت کرد. هوا تاریک شده بود و ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود. حرکت قطار سریع نبود و شاید با احتساب توقفهای بین راه سرعت آن به بیست مایل در ساعت می رسید. هیچکدام حرفی نمی زدند. پاسپارتو در کنار کاراگاه پلیس نشسته بود، اما با او صحبت نمی کرد. بین آن دو سکوت معنی داری حاکم بود که کاملاً طبیعی می نمود. یک ساعت بعد برف سنگینی باریدن گرفت.

ساعت هشت مامورین قطار اعلام کردند که تختها را برای خواب آماده کنند، و ظرف چند دقیقه کوپه آنها تبدیل به یک اتاق خواب شد. کاری نداشتند جز اینکه به بستر بروند و بخوابند. هنگامی که مسافرین در خواب بودند قطار از کالیفرنیا گذشت و شش ساعت بعد به شهر ساکرامنتو رسید.

از سانفرانسیسکو تا ساکرامنتو زمین نسبتاً مسطح بود، اما بعد از آن منطقه کوهستانی نوادا شروع می شد. ساعت هشت صبح قطار از سیسکو گذشت. در

آن راه تونل و پل وجود نداشت و خط گرد کوهها کشیده شده بود. در ساختمان این راه سعی نکرده بودند که از راهی مستقیم و کوتاهتر از نقطه ای به نقطه دیگر برسند و وضع طبیعت را به هم بزنند.

کرم رضا خانی

بوفالوها

در ایستگاه رنو قطار بیست دقیقه توقف کرد و مسافری در این مدت به صرف صبحانه پرداختند. سپس به کوی خود بازگشتند و از پنجره به نظاره مناظر زیبای طبیعت نشستند. چندین بار گله های بزرگ بوفالو از مقابل چشمان آنان گذشت.

این بوفالوها گاه در دسته های چند هزارتایی از روی خط آهن عبور می کردند و قطار را مجبور می سازند که تا گذشتن همه آنها توقف کند. در حقیقت همین اتفاق هم بزودی برای آنان پیش آمد. حدود ساعت دوازده ظهر قطار به محلی رسید که ده تا دوازده هزار بوفالو به آرامی از روی خط آهن عبور می کردند. متفرق ساختن آنها غیر ممکن بود. تنها باید منتظر می ماندند تا خط باز شود.

مسافران با علاقه به این صحنه نگاه می کردند فیلیس فاگ از صندلی خود تکان نخورد و صبورانه منتظر ماند. اما پاسپارتو به شدت جوش آورده بود و خیلی دلش می خواست که می توانست با روولورش آنها را لت و پار کند. گفت:

– عجب مملکت خرتوخری است! اجازه می دهند که این حیوانهای زبان نفهم راه قطار را بند بیاورند. نمی دانم آقای فاگ موقع برنامه ریزی مسافرتش حساب اینگونه حوادث را کرده بود یا نه. این لکوموتیوران لعنتی هم که می ترسد بزند و

از وسطشان بگذرد.

البته این از عقل و درایت لکوموتیوران بود که دست به چنین عملی نمی زد، زیرا هیچ ثمری نداشت. با این کار بدون شک چند بوفالو کشته می شد، اما خود قطار هم از ریل خارج می گردید.

سه ساعت به طول انجامید تا آخرین بوفالو هم از روی ریل عبور کند. هنگامی که قطار دوباره حرکت را از سر گرفت، هوا کاملاً تاریک شده بود.

تا هفتم دسامبر مسافت زیادی را پشت سر گذاشته بودند. در این روز قطار به مدت یک ربع ساعت در ایستگاه گرین ریور توقف کرد. تمام طول روز را برف و باران باریده بود، ولی از آنجا که برفها ذوب شده بود، مشکلی برای مسافرت پیش نیامد. با این حال آب و هوای خراب کفر پاسپارتو را بالا آورده بود. با خود گفت: سفر کردن در فصل زمستان واقعاً فکر احمقانه ای است. اگر ارباب من تا فصل تابستان صبر کرده بود، مسلماً در بردن شرط شانس بیشتری داشت.

اما در حالی که پاسپارتو نگران آب و هوا بود، موضوع دیگری باعث وحشت آنودا گردید. او در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد ناگهان در میان مسافران چشمش به استامپ. دبلیو پرکتور افتاد. او کسی بود که در مبارزان انتخاباتی شهر سانفرانسیسکو به آقای فاگ توهین کرده بود.

آنودا با خود گفت: نباید بگذاریم او و آقای فاگ همدیگر را ببینند.

پس از اینکه قطار دوباره به راه افتاد و پس از اینکه خواب آقای فاگ را دربرود، آنودا فیکس و پاسپارتو را به گوشه ای کشاند و به آنها گفت که چه کسی را دیده است.

فیکس گفت:

- چه، پروکتور در این قطار است! خوب، هیچ نترسید. موضوع او بیشتر از

آقای فاگ به من مربوط است، مثل اینکه مشت او را من نوش جان کردم.

پاسپارتو در ادامه سخنان او گفت:

- و من هم چند کلمه ای حرف دارم که باید به او بگویم.

آئودا گفت:

- شما حتماً آقای فاگ را شناخته اید، او آدمی نیست که اجازه دهد کس دیگری جای او را بگیرد. او حتی گفت که دوباره به آمریکا بازخواد گشت تا این مرد را ادب کند. اگر او آقای پروکتور را ببیند، نمی توان مانع نبرد آنها شد و این درگیری ممکن است نتایج زیان آوری به بار بیاورد. آنها نباید یکدیگر را ببینند. فیکس گفت:

- حق با شماست. یک نزاع ممکن است همه چیز را خراب کند. آقای فاگ چه پیروز شد و چه شکست بخورد، شانس موفقیت خود را در معرض خطر قرار خواهد داد.

پاسپارتو اضافه کرد:

- و این خدا خدای جنتلمنهای کلوپ ریفورم است. تا نیویورک چهار روز بیشتر راه نیست! اگر طی این مدت آقای فاگ از کوپه خارج نشود، می توانیم مطمئن باشیم که با آن مرد روبرو نخواهد شد.

در این لحظه آقای فاگ چشم گشود و آنان به گفتگوی خود خاتمه دادند. کمی بعد پاسپارتو، به گونه ای که اربابش و آئودا متوجه نشوند، در گوش فیکس گفت:

- جداً حاضری به جای آقای فاگ مبارزه کنی؟

فیکس پاسخ داد:

- من حاضرم هر کاری بکنم تا او زنده به لندن بازگردد.

بازی شطرنج

ولی آیا راهی وجود داشت که آقای فاگ را در کوپه نگه دارند و مانع ملاقات او با پروکتور شوند؟ این نباید کار مشکلی می بود، زیرا آقای فاگ علاقه چندانی به بیرون رفتن از کوپه نداشت. با این همه فکر خوبی به نظر فیکس رسید و - چند دقیقه بعد - رو به آقای فاگ کرد و گفت:

- در قطار زمانی بکندی می گذرد.

- بلی، اما به هر حال می گذرد.

- شما در کشتی مدام شطرنج بازی می کردید.

فیلیس فاگ گفت:

- بله، اما در اینجا مشکل است، نه شطرنج است و نه حریفی.

- آه، در مورد شطرنج که براحتی می توانیم آن را تهیه کنیم. در تمام

قطارهای آمریکایی شطرنج فروشی وجود دارد. در مورد بازیکن هم، اگر بانو آئودا بتوانند...

آئودا گفت:

- اوه، بله، من بازی شطرنج را خیلی خوب بلدم.

فیکس گفت:

- اتفاقاً من هم مثل شما.

فیلپس فاگ خوشحال از اینکه دوباره امکان بازی برایش فراهم شده بود، گفت:

- بسیار خوب، پس منتظر چه هستیم.

پاسپارتو برای خرید شطرنج بیرون رفت و کمی بعد علاوه بر شطرنج، یک میز عسلی هم با خود آورد و آنان به نوبت شروع به بازی کردند. آئودا و فیکس براستی بازیکنان درجه یکی بودند.

پاسپارتو با خود گفت:

- حالا همه چیز روبراه شد، او دیگر از جایش تکان نمی خورد.

ساعت یازده قطار به یکی از نقاط مرتفع در میان کوههای صخره ای رسید. دویست مایل بعد کوهستان تمام می شد و قطار به زمین های مسطحی که بین سلسله کوههای نوادا و ساحل اقیانوس اطلس قرار داشت وارد می شد. تا آنجا چند ساعتی بیشتر راه نبود و سپس مشکل سفر در کوهستان به پایان می رسید.

مسافران پس از صرف ناهاری مطبوع دوباره شروع به بازی کردند، ولی چیزی نگذشت که قطار از سرعت خود کاست و متوقف شد. پاسپارتو سرخود را از پنجره بیرون آورد، اما چیزی ندید. ایستگاهی هم در آن نقطه به چشم نمی خورد. آنودا و فیکس برای لحظه ای ترسیدند که نکند آقای فاگ بخواهد از قطار پیاده شود. اما او فقط رو به پاسپارتو کرد و گفت:

– برو پایین ببین چه شده.

پاسپارتو از قطار بیرون پرید. سی یا چهل مسافر دیگر هم پیاده شدند. قطار در مقابل یک چراغ قرمز توقف کرده بود.

لکوموتیوران و رئیس قطار نیز پیاده شده و با مردی که برای متوقف کردن قطار فرستاده شده بود گفتگو می کردند. صحبت آنان بر سر مسئله مهمی بود. بعضی از مسافران نیز که آقای استامپ. دبیلیو پروکتور هم با صدای بلند و نکره

اش جزو آنان بود، به آنان پیوستند. پاسپارتو صدای آن مرد را شنید که گفت:
-نه، امکان ندارد بتوانید عبور کنید! پل در مدیسین بو نیاز به تعمیر دارد.
این پل ابداً نمی تواند وزن قطار را تحمل کند.
گفتگوی آنها در مورد پلی بود که یک مایل دورتر بر روی رودخانه عمیقی
کشیده شده بود. ادعای مرد کاملاً صحت داشت.
پل ناامن بود. پاسپارتو که جرئت نمی کرد این خبر را به گوش اربابش برساند،
منتظر ماند و گوش داد. آقای پروکتور گفت:
- خوب، ما که قرار نیست تا ابد اینجا میان برفها منتظر بمانیم.

رئیس قطار گفت:

- نه آقا، یک تلگرام به اوهاما مخابره کرده ایم تا قطار دیگری برای ما به
ایستگاه مدیسین بو بفرستد. این قطار هم زودتر از شش ساعت بعد نخواهد
رسید.

پاسپارتو با فریاد گفت:

- شش ساعت!

رئیس قطار گفت:

- بله، تا ما هم خودمان را پیاده به ایستگاه برسانیم، همینقدر زمان لازم
است.

مسافران همه با اعتراض گفتند:

- پیاده؟

یک نفر از آن میان پرسید:

- حالا تا ایستگاه چقدر راه است؟

- از آن سوی پل دوازده مایل.

استامپ دلیو. پروکتور با خشم گفت:

- دوازده مایل پیاده روی در برف!

سپس چاک دهانش را کشید و هرچه ناسزا بلد بود نثار شرکت راه آهن و مسولان آن کرد. پاسپارتو هم که در عصبانیت دست کمی از او نداشت با خود گفت که این دیگر مشکلی است که با تمام پولهای اربابش حل نمی شود.

کرم رضا خانی

سرعت تمام

ناراحتی پاسپارتو حد و حسابی نداشت. نه تنها برنامه سفرشان به تاخیر می افتاد، بلکه بایستی پانزده مایل هم در برف پیاده روی می کردند. اگر آقای فاگ غرق بازی نشده بود، مسلماً صدای اعتراض مسافری را می شنید. پاسپارتو چاره ای ندید جز اینکه موضوع را به اربابش بگوید، و همین که خواست حرکت کند صدای مهندس قطار - یک آمریکایی واقعی - به نام فاستر بلند شد و گفت:

- آقایان، یک راه برای عبور از پل وجود دارد.

یک نفر پرسید:

- از روی پل؟

- بله، از روی پل.

پروکتور پرسید:

- با قطار؟

- با قطار.

پاسپارتو ایستاد و گوش فرا داد.

- اما پل که اعتبار ندارد!

مهندس گفت:

- این مهم نیست. اگر قطار با سرعت تمام از روی پل بگذرد، هیچ اتفاقی

نخواهد افتاد.

پاسپار تو با خود گفت؛ چه فکر احمقانه ای!

اما تعدادی از مسافرین و به ویژه استامپ دلیو. پروکتور از این فکر استقبال کردند. مهندس ادامه داد:

- این کار کاملاً منطقی و امکان پذیر است. در حال حاضر مهندسین زیادی سرگرم ساختن نوعی قطار هستند که می تواند با سرعت زیاد از روی رودخانه های بدون پل عبور کند.

مسافرین همه با این فکر موافقت کردند.

یک نفر گفت:

- پنجاه درصد شانس موفقیت هست.

دیگری گفت:

- شصت درصد.

- هشتاد درصد، نود درصد.

پاسپار تو چنان به هیجان آمده بود که نه فکرش کار می کرد و نه می توانست کلمه ای بر زبان بیاورد. او با هر ایده ای برای گذشتن از پل موافق بود. اما این ایده به نظرش خیلی آمریکایی آمد. با خود گفت؛ اما راه مطمئن تری هم وجود دارد که به فکر هیچکدام از اینها نرسیده است و رو به یکی از مسافرین کرد و گفت:

- آقا این نقشه به نظر من کمی خطرناک می آید، ولی...

مرد مسافر در حالی که از او روی برمی گرداند گفت:

- هشتاد درصد امکان پذیر است آقا.

پاسپار تو رو به دیگری کرد و گفت:

- می دانم، اما به نظر من اگر...

مرد گفت:

- دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است. مهندس می گوید می توانیم رد بشویم، پس رد می شویم.

پاسپار تو گفت:

- بله، من هم مطمئنم که می توانیم رد بشویم، اما به نظر شما بهتر نیست که...

پروکتور فریاد زد که دیگر خطری در کار نیست. شما این را نمی فهمید؟ با سرعت تمام!

پاسپار تو گفت:

- چرا، می فهمم، اما فکر نمی کنید بهتر باشد که...

دوباره به او اجازه ندادند حرفش را تمام کند.

- چیه؟ چه می خواهی بگویی؟ راجع به چه صحبت می کری؟

پروکتور پرسید:

- شما می ترسید؟

پاسپار تو گفت:

- ترس؟ من و ترس؟ باید به شما آمریکایی ها نشان بدهم که ترس برای یک فرانسوی معنا ندارد.

رئیس قطار فریاد د:

- لطفاً سوار شوید! لطفاً سوار شوید!

پاسپار تو گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب. اما اگر می گذاشتید که اول مسافرین پیاده از روی پل بگذرند و بعد قطار پشت سر آنان بیاید خطرش خیلی کمتر بود.

اما کسی به این پیشنهاد عاقلانه توجهی نکرد. مسافرین همگی به کوپه هایشان بازگشتند. پاسپار تو هم سوار شد، اما راجع به این موضوع چیزی نگفت.

بازیکنان گرم بازی خودشان بودند.

لکوموتیوران مانند قهرمانی که قبل از پرش چند قدم به عقب برمی دارد، قطار را حدود یک مایل به عقب برد. سپس با سرعتی که هر لحظه افزایش می یافت به پیش راند. به زودی سرعت قطار چنان زیاد شد که به یکصد مایل در ساعت رسید و با همان سرعت از روی پل گذشت. کسی حتی پل را هم ندید، گویی قطار از یک طرف رودخانه به طرف دیگر پریده بود. لکوموتیوران تا پنج مایل بعد از ایستگاه نتوانست آن را متوقف کند. اما قطار هنوز کاملاً از روی پل عبور نکرده بود که پل درهم شکست و با صدای مهیبی به داخل رودخانه سقوط کرد.

ملاقات فاگ و پروکتور

آن شب قطار به مرتفع ترین نقطه سفر رسید که ۸۰۹۱ پا از سطح دریا ارتفاع داشت. بعد از آن ارتفاع به مرور کاهش می یافت و به سطح اقیانوس اطلس می رسید. مسافران تا این زمان ۱۳۸۲ مایل راه را در سه شبانه روز طی کرده بودند و چهارشبانه روز دیگر باقی بود تا به نیویورک برسند.

روز بعد هم طبق معمول به بازی شطرنج مشغول شدند. هیچیک از آنها از بعد مسافت گله ای نمی کرد. فیکس ابتدا چند دستی برده بود، اما در این دست شانس از او روی برگردانده بود. آقای فاگ فیل سیاه را برداشت و خواست با آن کیش بدهد که ناگهان صدایی از پشت سر او گفت:

- اگر من جای شما بودم فیل سیاه را حرکت نمی دادم.

آقای فاگ، آئودا و فیکس به بالا نگاه کردند، استامپ دلیو. پروکتور بود.

استامپ دلیو. پروکتور و آقای فاگ در دم یکدیگر را شناختند.

- آه، تو هستی آقای انگلیسی، پس این تو بودی که می خواستی با فیل سیاه

کیش بدهی.

آقای فاگ در حالی که به بازی ادامه می داد گفت:

- بلی، با فیل سیاه کیش می دهم.

- خوب، اما من دلم نمی خواهد این کار را بکنی. خم شد، چند عدد از مهره

ها را برداشت و بر روی میز انداخت. تو این بازی را بلد نیستی.

آقای فاگ در حالی که از جا بلند می شد گفت:

- شاید بازی دیگری را بهتر بلد باشم.

پروکتور که خنده زشتی صورتش را پر کرده بود، گفت:

- پس امتحان کن.

آنودا بسیار ترسیده بود. بازوی آقای فاگ را گرفت و کوشید او را سرجایش بنشانند، اما فاگ با ملایمت بازویش را از دست او بیرون کشید. پاسپارتو آماده شد خود را بر روی مرد آمریکایی بیندازد، اما قبل از او فیکس از جای برخاست، به طرف پروکتور رفت و گفت:

- طرف شما من هستم آقا، چون علاوه بر توهین کتکم هم زده اید.

آقای فاگ گفت:

- ببخشید آقای فیکس، این موضوع تنها به من مربوط است. این مرد باید پاسخ توهینش را بشنود.

آمریکایی گفت:

- هر وقت بخواهید، هر کجا را معین بکنید و با هر سلاحی که انتخاب کنید

من حاضرم.

آنودا کوشید آقای فاگ را نگه دارد، اما موفق نشد. کاراگاه هم بیهوده سعی کرده بود که خود با او طرف شود. پاسپارتو قصد کرد که آمریکایی را بلند کند و از پنجره به بیرون بیندازد، اما با اشاره اربابش خود را عقب کشید. فیلیس فاگ از کوپه خارج شد و آمریکایی هم به دنبال او بیرون رفت.

فیلیس فاگ رو به حریفش کرد و گفت:

- آقا، من مجبورم هرچه زودتر به اروپا برگردم و کوچکترین تاخیر زیان جبران ناپذیری به من وارد می کند. پس از ملاقاتی که با شما در سانفرانسیسکو داشتم تصمیم گرفتم که در اولین فرصت به آمریکا بازگردم و شما را دوباره بیابم.

- نه بابا!

- آیا حاضرید مبارزه را شش ماه عقب بیندازیم؟

- چرا شش سال دیگر نباشد.

آقای فاگ گفت:

- گفتم شش ماه دیگر و قول می دهم به موقع در وعده گاه حاضر باشم.

استامپ دلیو. پروکتور بانگ زد:

- اینها همه عذر و بهانه است. یا همین الان یا هیچوقت.

آقای فاگ گفت:

- شما به نیویورک می روید؟

- نه.

- شیکاگو؟

- نه.

- اوماها؟

- به تو چه مربوطه من به کجا می روم. پلام گریک را بلدی؟
آقای فاگ جواب داد:

- خیر.

پلام گریک ایستگاه بعدی است. قطار تا یک ساعت دیگر به آنجا می رسد و ده دقیقه توقف دارد. به اندازه کافی وقت هست تا چند گلوله خالی کنیم.
آقای فاگ گفت:

- موافقم. در پلام گریک پیاده می شوم.

آمریکایی با خنده زشتی گفت:

- و مطمئنم که تا ابد همان جا خواهی ماند.

آقای فاگ که به کوپه اش بازمی گشت گفت:

- کسی چه می داند آقا.

در آنجا جنترلن انگلیسی به بانو آئودا اطمینان داد و گفت:

- از آدمهای پرمدها نباید ترسید. سپس فیکس را به گوشه ای کشاند و از او

خواست در این نبرد گواه او باشد. فیکس نمی توانست نپذیرد. فیلیس فاگ مهره هایش را چید و بازی دوباره ادامه یافت.

ساعت یازده قطار به ایستگاه پلام گریک رسید. آقای فاگ بلند شد و به

همراه فیکس از کوپه خارج شد. پاسپار تو هم با دوقبضه روولور به دنبال آنها

بیرون رفت. در این لحظه سر و کله آقای پروکتور و گواش، که یکی از دوستان

آمریکاییش بود، پیدا شد. وقتی که دو دشمن خواستند از قطار پیاده شوند،

رئیس قطار به سرعت خود را به آنها رساند و گفت:

- آقایان لطفاً اینجا پیاده نشوید.

پروکتور پرسید:

- چرا؟

- چون تا حالا بیست دقیقه تاخیر داریم، باید آن را جبران کنیم.

- اما من باید با این آقا دوئل کنم.

- خیلی متاسفم، قطار الساعه حرکت می کند. سوت حرکت را نمی شنوید.

هنوز حرف او تمام نشده بود که قطار دوباره به راه افتاد. رئیس قطار گفت:

- جداً متاسفم آقایان خیلی دلم می خواست می توانستم خدمتی به شما بکنم. حالا چطور است همین جا داخل قطار دوئل بفرمایید.

پروکتور با ریشخند گفت:

- شاید اینجا برای آقا مناسب نباشد.

فیلیس فاگ گفت:

- اتفاقاً برای من خیلی بهتر است.

پاسپار تو با خود گفت:

- راستی راستی که در آمریکا هستیم و این آقای رئیس هم یک جنتلمن واقعی است.

دو مرد، گواهانشان، رئیس قطار و پاسپار تو از درون واگنها گذشتند تا به آخر قطار رسیدند. در واگن آخری تنها ده مسافر وجود داشت. رئیس قطار از آنها خواهش کرد که چند لحظه واگن را برای دوئل دو جنتلمن تخلیه نمایند.

آنان هم با کمال میل پذیرفتند و بلافاصله از واگن خارج شدند.

واگن پنجاه پا طول داشت و برای دوئل بسیار مناسب بود. دو مرد می توانستند از میان صندلیها به طرف یکدیگر قدم بردارند و براحتی شلیک کنند. ترتیب این مبارزه بسیار راحت داده شد. آقای فاگ و آقای پروکتور هر کدام دو روولور به دست گرفتند و داخل واگن شدند. هر روولور شش گلوله داشت. حالا دو گواه باید درب را می بستند و بیرون می ایستادند. سپس علامت می دادند و مبارزه شروع می گردید. آنگاه پس از دو دقیقه درب را باز می کردند و آنچه را

که از دو جنتلمن باقی مانده بود را به بیرون حمل می کردند. کار از این ساده تر امکان نداشت.

کرم رضا خانی

حمله سرخپوستها

اما هنوز علامتی داده نشده بود که صدای فریاد و شلیک گلوله در فضا پیچید. مسلماً این صدا از درون واگنی که دو جنتلمن در آن قرار داشتند خارج نشده بود. بنگ! بنگ! صدای گلوله از بیرون قطار بود. فریاد وحشت سرتاسر قطار را فرا گرفت.

آقای فاگ و آقای پروکتور اسلحه به دست از واگن بیرون پریدند و به طرف محلی که صدای شلیک گلوله و فریاد هر لحظه بلند تر می شد، هجوم بردند. قطار توسط سرخپوستان قبیله سو مورد حمله قرار گرفته بود. طبق عادت معمول، یک صد تن از سرخپوستان بر روی پلکان قطار در حال حرکت پریده و خود را به سقف واگنها رسانده بودند.

سوها اسلحه داشتند. صدای گلوله هایی هم که شنیده شد از تفنگ های آنان خارج شده بود. مسافران با روولورهای خود به آتش آنان پاسخ دادند. چند سرخپوست ابتدا خود را به لکوموتیو رساندند و لکوموتیوران و کمکش را از پای درآوردند. سپس یکی از آنان درصدد متوقف کردن قطار برآمد، اما چون روش آن را نمی دانست، به جای بستن شیر بخار، اشتباهاً آن را باز کرد که در نتیجه سرعت قطار به طور سرسام آوری افزایش یافت.

در همین حال سرخپوستان به داخل واگنها نفوذ کرده و به جدال با مسافرین

پرداختند. صدای فریاد و شلیک گلوله بی وقفه ادامه داشت. مسافران شجاعانه از خود دفاع می کردند، آثودا هم در میان آنان بود و با روولوری که در دست داشت از درون پنجره شکسته به هر سرخپوستی که در تیر راس اش قرار می گرفت شلیک می کرد. بیش از بیست تن از سرخپوستان کشته یا زخمی بر روی ریلها افتادند و چرخهای سنگین قطار پیکر آنان را متلاشی کرد.

چند تن از مسافران به شدت زخمی شده و آنان را بر روی صندلیها دراز کرده بودند. ده دقیقه بود که نبرد ادامه داشت. اگر قطار همچنان به حرکت خود ادامه می داد، موفقیت سرخپوستان حتمی بود. تا ایستگاه فورت کیرنی که در آن نیروهای نظامی مستقر بودند، تنها دو مایل فاصله بود و چنانچه قطار با همین سرعت از ایستگاه می گذشت، مسلماً سرخپوستان آن را به تصرف خود درمی آوردند.

رئیس قطار در کنار آقای فاگ مشغول تیراندازی بود که ناگهان اصابت گلوله ای او را نقش زمین ساخت و در همان حال فریاد کرد:

- اگر قطار تا پنج دقیقه دیگر توقف نکند، همه ما کشته خواهیم شد.

آقای فاگ که به طرف درب واگن می دوید گفت:

- قطار حتماً توقف خواهد کرد.

پاسپارتو فریاد زد:

- همان جا که هستید، بمانید قربان. این وظیفه من است. فلیس فاگ فرصت نکرد جلوی او را بگیرد چون پاسپارتو بلادرنگ یکی از درهای واگن را باز کرد و بدون اینکه دیده شود خود را به زیر قطار رسانید. در حالی که نبرد به شدت ادامه داشت و گلوله ها در بالای سر او پرواز می کردند، پاسپارتو دستها و پاهایش را به میله های زیر قطار قلاب کرد و کشان کشان خود را به قسمت جلوی قطار رسانید. سپس بر روی یک دست آویزان شد و با دست دیگر سعی کرد قلاب سنگین اتصال لکوموتیو و واگنها را آزاد سازد. اگر یک ضربه ناگهانی

که به قطار وارد شد به کمک او نمی آمد مشکل می توانست این کار را انجام دهد.

قطار آزاد شد و سرعت آن رو به کاهش گذاشت، ولی لکوموتیو با سرعت زیاد تری همچنان به راه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد قطار در فاصله ای کمتر از سیصد متر به ایستگاه متوقف شد. سربازان با شنیدن صدای تیراندازی به طرف قطار دویدند. ولی سرخپوستان منتظر آنان نشدند و قبل از توقف کامل قطار متواری گردیدند.

هنگامی که مسافران را سرشماری کردند، سه تن به نامهای خود پاسخ ندادند. یکی از این سه تن پاسپارتو بود که با شجاعتش جان همه را از مرگ نجات داده بود.

پاسپارتو ناپدید شده است

سه مسافر ناپدید شده بودند. آیا در این نبرد کشته شده بودند؟ آیا به اسارت سرخپوستها درآمده بودند؟ هنوز کسی نمی دانست. تعداد زیادی از مسافران هم مجروح شده بودند، اما جراحات هیچکدام شدید نبود. یکی از زخمیها آقای پروکتور بود که دلیرانه مبارزه کرد. او و دیگر مجروحین را به ایستگاه انتقال دادند تا تحت درمانهای اولیه قرار بگیرند.

آنودا سالم بود. آقای فاگ هم که تمام مدت جنگیده بود، سالم بود. فقط بازوی فیکس کمی جراحت برداشته بود. اما از پاسپارتو خبری نبود. اشک از دیدگاه بانوی جوان که برای دومین بار زندگیش را به او مدیون بود سرازیر گشت.

آقای فاگ خاموش بود. باید تصمیم مهمی می گرفت. اگر خدمتکارش به اسارت سرخپوستها درآمده باشد، وظیفه اوست که در آزادیش بکوشد. با خونسردی رو به آنودا کرد و گفت:

- پیدایش می کنم. زنده یا مرده.

آنودا دست او را گرفت، به اشکهایش نزدیک کرد و نالید:

- آه، آقای فاگ.

آقای فاگ افزود:

- اگر سریع بجنبیم، زنده پیدایش خواهیم کرد. با این تصمیم فیلیس فاگ تمام هستی خود را در معرض خطر قرار می داد. او حتی اگر یک روز هم دیر می رسید، کشتی نیویورک را از دست می داد و در نتیجه شرط را بازنده می شد. اما ندای وجدان بر او حکم می کرد که بر تصمیم خود پابرجا باشد.

سروان آنجا بود. او و یکصد تن سربازان تخت فرمانش وظیفه دفاع از ایستگاه قطار را در برابر حمله سرخپوستها بر عهده داشتند. آقای فاگ به سروان گفت:

- کاپیتان سه نفر ناپدید شده اند.

سروان پرسید:

- کشته؟

فیلیس فاگ گفت:

- کشته یا اسیر. این چیزی است که باید بفهمیم. نمی خواهید برای آزادی آنها اقدامی بکنید؟

سروان گفت:

- کار ساده ای نیست آقا. این سرخپوستها ممکن است تا دو سه مایل دور بشوند. من نمی توانم ایستگاه را تنها و بدون محافظ رها کنم.

فیلیس فاگ گفت:

- آقا، موضوع جان سه انسان مطرح است.

- کاملاً درست است. اما آیا می توان جان پنجاه نفر را به خاطر سه نفر به

خطر انداخت؟

- من نمی دانم. این کاری است که باید حتماً انجام شود.

سروان گفت:

- آقا من به شما اجازه نمی دهم که وظیفه ام را به من یاد بدهید.

فیلیس فاگ با خونسردی گفت:

- بسیار خوب، پس من به تنهایی می روم.
فیکس که به طرف آن دو آمده بود با فریاد گفت:
- شما! شما به تنهایی می خواهید آنها را تعقیب کنید؟
- بله، آیا فکر کرده اید که می گذارم آن انسان فداکاری که جان همه ما را
نجات داد، بمیرد. من می روم.

سروان گفت:
- خوب، آقا، شما تنها نمی روید، نه، شما قلب شجاعی دارید. سپس رو به
سربازانش کرد و گفت: حالا چه کسی حاضر است با این جنتمن برود؟ سی نفر
لازم است.
تمام سربازان یک قدم به جلو برداشتند. همه داوطلب بودند. سروان باید از
میان آنان انتخاب می کرد. سی نفر نام برد و یک افسر هم به فرماندهی آنان
گمارد.

آقای فاگ گفت:
- متشکرم کاپیتان.
فیکس گفت:
- اجازه می دهید من هم همراه شما بیایم؟
فاگ گفت:
- میل خودتان است، اما اگر می خواهید خدمتی به من کرده باشید، لطفاً
پیش بانو آئودا بمانید و از او مواظبت کنید.
رنگ از چهره کاراگاه پرید. چه! مردی را که با مشقت زیاد تا آنجا دنبال کرده
بود، به همین سادگی رها کند؟ بگذارد که او به تنهایی در دل این سرزمین
وحشی فرو برود؟ فیکس چند لحظه به آقای فاگ خیره شد، سپس سرش را
پایین انداخت و علیرغم میل باطنیش گفت:
- باشد، می مانم.

گروه نجات حرکت می کند

چند دقیقه بعد آقای فاگ کیف دستیش را به آئودا سپرد و از او خواست که کاملاً مراقب آن باشد. سپس با او دست داد و به همراه افسر و نفرات اندکش حرکت کرد.

قبل از حرکت به سربازان گفت که اگر اسیران را آزاد کنند هزار پوند به آنان پاداش خواهد داد. ساعت دو دقیقه از دوازده ظهر گذشته بود. آئودا به سالن ایستگاه رفت و در تنهایی به فیلیس فاگ، به این مرد شجاع و مهربان اندیشید. او نه تنها به تمام هستیش پشت پا زده، بلکه جانش را هم به خطر انداخته بود. در نظر او فیلیس فاگ مردی بزرگ و قابل ستایش بود.

اما نظر فیکس کاملاً عکس او بود. او که در بیرون ایستگاه قدم می زد، نمی توانست احساسات خود را پنهان کند و خودش را به خاطر این حماقت که فاگ را تنها رها کرده بود، سرزنش نکند. با خود گفت:

– خیریت کردم. فاگ فهمیده بود من که هستم! رفت و دیگر پشت گوشش را هم نگاه نخواهد کرد. دوباره کجا می توانم او را پیدا کنم؟ منی که حکم جلبش را در جیب داشتم، چطور راضی شدم او به تنهایی برود؟

زمان به کندی می گذشت. فیکس در افکار خود غوطه ور بود. نمی دانست چه باید بکند. گاه تصمیم می گرفت همه چیز را آئودا بگوید و گاه تصمیم می

گرفت به دنبال فاگ برود و او را دستگیر کند. پیدا کردن او کار مشکلی نبود. می توانست رد پای سربازان را تا قبل از آنکه برف روی آنها را بپوشاند، دنبال کند.

کرم رضا خانی

لکوموتیو باز می گردد

سپس به این فکر افتاد که بازی را تمام شده انگارد و مستقیم به انگلستان بازگردد، اگر چنین تصمیمی می گرفت، هیچ چیز نمی توانست مانع رفتن او بشود، چرا که ساعت دو، در حالی که برف سنگینی به زمین می بارید، صدای قطاری که از سمت شرق نزدیک می شد به گوش رسید. ورود چنین قطاری از سمت شرق آن هم در این ساعت به هیچوجه انتظار نمی رفت. نیرویی هم که برای کمک درخواست شده بود نایستی به این زودی می رسید. قطار اوماها به سانفرانسیسکو نیز زودتر از روز بعد به آنجا وارد نمی شد. بزودی همه چیز روشن شد.

لکوموتیو قطار خودشان بود. این لکوموتیو پس از اینکه توسط پاسپارتو جدا گردید، مسافتی را با سرعت بسیار پیمود. یک ساعت بعد به علت نرسیدن ذغال سنگ بخار آن تمام شد و پس از گذشتن بیست مایل از ایستگاه کیرنی متوقف شد.

لکوموتیوران و دستیارش هیچیک کشته نشده بودند. هنگامی که بهوش آمدند و خود را با لکوموتیو تنها دیدند، حدس زدند که چه اتفاقی افتاده است، اما نفهمیدند که قطار چگونه از لکوموتیو جدا شده است. بازگشت به سمت قطار خطرناک بود، زیرا امکان داشت که سرخپوستان هنوز در آنجا باشند. پس بهتر

بود به اوماها می رفتند که عاقلانه ترین کار هم همین بود. اما لکوموتیوران بزودی تصمیم خود را گرفت، بایستی بازگردد دغال و چوب بر آتش افکندند. آب دوباره بجوش آمده و چیزی نگذشت که بخار تولید شده موتور را به حرکت درآورد و ساعت دو به ایستگاه کیرنی رسیدند.

هنگامی که لکوموتیو را مجدداً به قطار متصل کردند، آئودا به سراغ رئیس قطار رفت و پرسید:

– می خواهید حرکت کنید؟

– بلافاصله.

– پس اسیران چه؟ آقای فاگ؟

– متأسفانه نمی توانیم منتظر آنان بمانیم. تا همین الان هم سه ساعت تاخیر

داریم.

– قطار بعدی کی از سائفرانسیسکو به اینجا می رسد؟

– فردا شب.

– فردا شب! اما این خیلی دیر است. شما باید صبر کنید.

رئیس قطار گفت:

– غیر ممکن است. شما هم اگر می آئید، لطفاً سوار شوید.

آئودا جواب داد:

– نه، من نخواهم آمد.

فیکس این گفتگو را شنید. تا چند دقیقه قبل که امکان رفتن وجود نداشت، او تصمیم به رفتن گرفته بود. اما اینک که قطار حاضر بود و کافی بود به آن سوار شود و در جای خود بنشیند، از فکر رفتن منصرف شد. افکار مختلف دوباره در مغزش به جدال پرداختند و او سرانجام بر احساس شکست غلبه کرد.

در این زمان مسافران همگی به قطار سوار شدند. آقای پروکتور هم که به شدت زخمی شده بود، در میان آنان بود. سوت حرکت نواخته شد. قطار حرکت کرد و دیری نگذشت که در میان برفها از نظر ناپدید گردید. کاراگاه جای مانده بود. چند ساعتی سپری شد، هوا بسیار سرد بود. فیکس داخل ایستگاه بر روی یک صندلی بیدار نشسته بود. آئودا، علیرغم برف سنگینی که می بارید، هر چند لحظه یک بار از سالن خارج می شد و تا آخر ساختمان ایستگاه جلو می رفت. سپس به دوردستها چشم می دوخت و گوش فرا می داد اما چیزی دیده و شنیده نمی شد.

غروب فرا رسید. سربازان بازنگشتند. کجا بودند؟ آیا به سرخپوستان رسیده بودند؟ آیا با آنها به نبرد پرداخته بودند؟ سروان بسیار نگران بود، ولی نگرانی خود را بروز نمی داد.

شب فرا رسید. از شدت بارش برف کاسته شد، اما هوا سردتر و سردتر

گردید. هیچ صدایی شنیده نمی شد. آنودا تمام طول شب را با دلهره و اضطراب بسیار در بیرون ایستگاه قدم زد. او در خیال خود هزاران خطر را در کمین آقای فاگ و همراهان او می دید.

فیکس بی حرکت در جای خود نشسته بود. او هم بیدار بود. یکبار مردی به او نزدیک شد و چیزی گفت که فیکس در جواب او فقط گفت:

– نه.

شب بدین ترتیب سپری شد. خورشید آسمان خاکستری را روشن کرد. فیلیس فاگ و سربازان به سمت جنوب رفته بودند.

اما در جنوب به جز سفیدی برف چیزی دیده نمی شد.

سروان اینک بسیار مضطرب به نظر می رسید. نمی دانست چه باید بکند، آیا باید گروه دیگری را به کمک آنان می فرستاد؟ بالاخره یکی از افسران را صدا کرد و به او دستور داد به اتفاق عده ای به سمت جنوب بروند، که ناگهان صدای تیر شنیده شد. آیا این یک علامت بود؟ سربازان به طرف صدا تاختند و نیم مایل بعد آنان را در حال بازگشت دیدند.

آقای فاگ در جلو حرکت می کرد و پاسپارتو و دو مسافر دیگر که از چنگ سرخپوستان نجات پیدا کرده بودند، در کنار او بودند. در ده مایلی جنوب کیرنی نبرد سختی درگرفته بود. کمی قبل از رسیدن سربازان، پاسپارتو و آن دو نفر دیگر به مراقبین خود حمله ور شده و تا رسیدن نیروها سه تن از سرخپوستان را به زمین زده بودند.

در ایستگاه با فریاد شادی از آنان استقبال شد. فیلیس فاگ پاداشی را که قول داده بود به سربازان پرداخت. پاسپارتو با دیدن آن همه پول با تأسف سری تکان داد و گفت:

- جداً من برای اربابم خیلی خرج برداشته ام.

فیکس بدون اینکه چیزی بگوید به آقای فاگ نگاه کرد. مشکل می توان گفت که در آن زمان چه حالی داشت، آئودا به طرف فیلیس فاگ رفت و بدون

اینکه قادر به سخن گفتن باشد، اشک شادی فرو ریخت.
پاسپار تو به محض رسیدن به ایستگاه، در جستجوی قطار، به اطراف نگاه
کرد. انتظار داشت آن را در ایستگاه و آماده حرکت به اوماها بیابد.

- پس قطار کو؟

فیکس گفت:

- رفته.

فیلیس فاگ گفت:

- و قطار بعدی؟

- زودتر از امشب نمی آید.

- آها.

و این تنها جوابی بود که آن جنتلمن داد.

سورتمه بادبان دار

فیلیس فاگ بیست ساعت از برنامه سفر عقب افتاده بود و پاسپارتو به عنوان مسبب این تاخیر به خود لعن و نفرین می فرستاد. فیکس رو به آقای فاگ کرد و گفت:

- آیا شما به راستی برای رفتن عجله دارید؟

فیلیس فاگ گفت:

- بلی، به راستی عجله دارم.

- آیا واقعاً تا قبل از ساعت نه شب یازدهم که کشتی لیورپول حرکت می کند، بایستی در نیویورک باشید؟

- بلی، من تا دوازده ساعت دیگر باید خودم را به نیویورک برسانم.

- بسیار خوب، شما بیست ساعت عقب هستید. بین دوازده و بیست، هشت ساعت اختلاف است. باید این مدت جبران شود.

- آیا مایلید این کار را بکنید؟

- پیاده؟

فیکس گفت:

- نه، با سورتمه. با یک سورتمه بادبان دار. یک نفر این پیشنهاد را به من کرده است. این شخص کسی بود که شب گذشته با فیکس صحبت کرده و

فیکس پیشنهاد او را نپذیرفته بود.

فیلیس فاگ پاسخ نداد، اما با اشاره فیکس به طرف مردی که در جلو ایستگاه قدم می زد، رفت. چند لحظه بعد فیلیس فاگ و مرد آمریکایی که ماج نامیده می شد بدرون گاراژی که در آن نزدیکی قرار داشت رفتند.

آقای فاگ به برسی سورتمه پرداخت. سورتمه از چوب ساخته شده بود و به اندازه چهار یا پنج نفر گنجایش داشت. دکل بلندی در وسط آن سوار شده بود که بادبان بزرگی را حمل می کرد و با سکانی که در عقب داشت، هدایت می شد. در حقیقت نوعی قایق بود که به جای آب بر روی برف و یخ حرکت می کرد.

زمستانها که گاه برف سنگین راه قطارها را بند می آورد از این نوع سورتمه ها برای رفتن سریع از یک ایستگاه به ایستگاه دیگر استفاده می کردند. چند دقیقه بعد آقای فاگ و مالک سورتمه به توافق رسیدند. باد خوب بود و با قدرت از سمت غرب می وزید، برف سنگینی بر زمین نشسته بود و ماج قول داد که تا چند ساعت دیگر آقای فاگ را به اوماها برساند. در اوماها روزانه قطارهای زیادی از روی چندین ریل جداگانه به طرف شیکاگو و نیویورک حرکت می کرد. بدین ترتیب جبران زمان تلف شده کاملاً امکان پذیر بود و دلیلی وجود نداشت که این نقشه را به مرحله عمل درنیاورند.

آقای فاگ برای اینکه آئودا از سرما رنج نبرد، تصمیم گرفت او را با پاسپارتو در ایستگاه باقی بگذارد و فرانسوی هم قول داد که بلافاصله او را با کشتی و قطار به اروپا برساند.

اما آئودا به جدایی از آقای فاگ راضی نشد و پاسپارتو هم از این تصمیم او بسیار خوشحال شد، زیرا هیچ دوست نداشت که اربابش را با فیکس تنها بگذارد. اینک مشکل می توان حدس زد که فیکس چه نظری داشت. آیا پس از بازگشت آن جنتمن نظر او تغییر کرده بود یا هنوز هم او را سارق حيله گری می دانست که می خواهد پس از سفر به دور دنیا، با خیال راحت به انگلستان

بازگردد؟ شاید نظر او نسبت به آقای فاگ بهتر شده بود، اما هنوز هم به انجام
وظیفه پایبند بود و چون دیگران اضطراب زود رسیدن داشت.

کرم رضا خانی

حرکت از روی برف

ساعت هشت سورتمه برای حرکت آماده شد. ماج آن را کاملاً پوشانده و در مقابل سرما عایق بندی کرده بود. مسافری سوار شده و در جای خود نشستند. بادبان برافراشته شد. باد آن را به حرکت درآورد و با سرعت چهل مایل در ساعت به پیش راندند.

فاصله میان کیرنی و اوماها بر روی یک خط راست بیش از دویست مایل نبود که اگر باد از شدت نمی افتاد و حادثه پیش بینی نشده ای نیز به وقوع نمی پیوست، می توانستند این فاصله را در پنج ساعت بپیمایند و ساعت یک به اوماها برسند. باد سردی می وزید. مسافری از سرما به یکدیگر چسبیده بودند. با افزایش سرعت سورتمه، سرما نیز افزایش می یافت و قدرت صحبت کردن را از آنان سلب می کرد.

سورتمه بر روی برف می لغزید و به سبکی قایقی بر روی آب پیش می رفت. زمانی که باد شدت می یافت به نظر می رسید که سورتمه را می خواهد از جای بکند، ولی ماج با مهارت آن را در خط مستقیم کنترل می کرد. ماج گفت:

– اگر سورتمه آسیبی نبیند، به موقع خواهیم رسید.

در واقع به نفع ماج بود که به موقع برسند، چون آقای فاگ باز طبق معمول به او هم پیشنهاد پاداش کلانی کرده بود.

زمینی که بر آن می گذشتند به گستردگی یک دریا بود و به دریاچه ای وسیع و منجمد می مانست. هیچ مانعی در سر راه به چشم نمی خورد. تنها دو چیز مایه نگرانی آنها بود: شکستن دکل و قطع باد.

اما باد همچنان به شدت می وزید و قدرت آن هر لحظه افزایش می یافت. دکل در اثر شدت باد خم شده بود، اما محکمتر از آن بود که بیم شکستن آن برود. صورت پاسپارتو از سرما مانند خورشید غروب، رنگ مس گرفته بود. نور امید دوباره در دل او تابیدن گرفت. اینک به جای صبح، شب به نیویورک می رسیدند، اما شانس رسیدن به کشتی فراوان بود. او به قدری خوشحال بود که حتی حاضر شد دست فیکس را بفشرد و او را دوست خود خطاب کند.

از حق نباید گذشت که این فیکس بود که پیشنهاد سورتمه، تنها وسیله رفتن به اوماها را کرده بود. با این حال پاسپارتو هنوز به او اعتماد نداشت و احساس می کرد اگر از دستش برآید، باز هم به آنان کمک خواهد زد. تنها چیزی که پاسپارتو هرگز آن را فراموش نمی کرد، فداکاری آقای فاگ در نجات او از چنگ سرخپوستان بود، که با این کار مال و جانش را به خطر انداخته بود، نه او هرگز این بزرگواری آقای فاگ را فراموش نخواهد کرد.

ساعت دوازده از روی رودخانه پلات گذشتند. ماج چیزی نگفت، اما مطمئن بود که تا اوماها بیش از بیست مایل باقی نمانده است. این فاصله یک ساعت به طول می انجامید. سورتمه متوقف شد و ماج با انگشت به خانه هایی که برف آنها را سفیدپوش کرده بود اشاره کرد و گفت:

– آنجاست، رسیدیم.

آری، براستی رسیده بودند و این ایستگاهی بود که روزانه چندین قطار از آنجا به شرق می رفت.

از اوماها به نیویوک

پاسپارتو و فیکس از سورتمه بیرون پریدند و از اینکه پس از پنج ساعت سکون می توانستند دوباره پاهایشان را دراز کنند، خوشحال بودند. آنها به آقای فاگ و بانوی جوان کمک کردند که از سورتمه پیاده شوند. آقای فاگ پاداشی را که قول داده بود به ماج پرداخت و پاسپارتو هم چنان با او دست داد که گویی از دوستان قدیم بودند. سپس همگی با شتاب به سمت ایستگاه دویدند.

یک قطار آماده حرکت بود و آقای فاگ و همراهان فقط فرصت کردند که خود را درون آن بیندازند. آنان هیچ جای اوماها را ندیدند و برخلاف انتظار، پاسپارتو از این بابت ابداً متأسف نشد.

قطار با سرعت زیاد بیابانها را می نوردید و آنان را به شیکاگو نزدیک می ساخت. روز بعد - دهم - ساعت چهار بعدازظهر به شهر معروف شیکاگو که پس از آن آتش سوزی مهیبی که چند سال پیش آن را بکلی منهدم کرده و دوباره بازسازی شده بود، وارد شدند.

از شیکاگو تا نیویورک نهصد مایل فاصله بود. قطارهای زیادی در سکوی راه آهن ایستگاه بودند. آقای فاگ و همراهان بلافاصله پیاده شدند و قدم در قطار بعدی گذاشتند. لکوموتیو با سرعت تمام حرکت کرد، گوئی خبر داشت که آقای فاگ در رفتن شتاب دارد. قطار از اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی گذشت و گاه

در سر راه خود شهرهایی را پشت سر می گذاشت که هنوز خانه ای در آنها بنا نشده بود.

بالاخره رودخانه هودسن پدیدار شد و یازدهم دسامبر، ساعت یازده و ربع شب در ایستگاه راه آهن که نزدیک اسکله شرکت کشتیرانی بود، متوقف شد.

کمرضا خانی

کمی دیر می رسند

سه ربع ساعت قبل، کشتی چین به مقصد لیورپول حرکت کرده بود. به نظر می آمد که کشتی چین با ترک نیویورک آخرین امید آقای فاگ را هم با خود برده بود. کشتی دیگری نمی توانست جای آن را بگیرد. کشتی فرانسوی روز چهاردهم حرکت می کرد که دو روز دیر بود. کشتی آلمانی به لیورپول یا لندن نمی رفت، مقصد آن فرانسه بود و آقای فاگ مشکل می توانست از آنجا به موقع خود را به لندن برساند.

البته کشتی دیگری هم بود که روز بعد حرکت می کرد، اما ارزش فکر کردن هم نداشت، چون کشتی کندرویی بود و به جای بخار از بادبان استفاده می کرد. پاسپارتو از شدت ناراحتی کاملاً مستاصل شده بود. تنها سه ربع ساعت تاخیر! خود را مقصر می دانست. به جای اینکه سنگی از جلو پای اربابش بردارد، سنگی انداخته بود. وقتی به یاد مشقاتی که در طول سفر متحمل شده و پول هنگفتی که بیهوده تلف کرده بودند و یا به یاد باختن شرط می افتاد، جگرش آتش می گرفت.

هر چند آقای فاگ ابداً او را سرزنش نکرده و با کمال خونسردی گفت:
- خوب، فردا راجع به آن فکر می کنیم. گروه مسافران به یک هتل رفتند و آقای فاگ تنها کسی بود که به خواب رفت.

در جستجوی کشتی

روز بعد دوازدهم دسامبر بود. از ساعت هفت صبح روز دوازدهم تا ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شب بیست و یکم، تنها نه روز و سیزده ساعت و چهل و پنج دقیقه باقی بود. پس اگر شب قبل فیلیس فاگ با کشتی چین که یکی از تندروترین کشتیهایی شرکت کشتیرانی بود رفته بود، می توانست به موقع به لیورپول و سپس به لندن برسد.

فیلیس فاگ به تنهایی از هتل خارج شد، قبل از رفتن از پاسپارتو خواست که منتظر او بماند و به آئودا هم بگوید که هر لحظه برای سفر آماده باشد. آقای فاگ به اسکله رفت و در میان کشتیها به جستجو پرداخت. کشتی آماده به حرکت بسیار بود، چرا که از این بندر بزرگ روزی نبود که دست کم یک صد کشتی به نقاط مختلف جهان سفر نکند، اما اکثر کشتیها بادبانی بود و به درد نقشه آقای فاگ نمی خورد.

بالاخره کشتی بخار خوبی نظر او را جلب کرد، ابر سیاهی که از دودکش آن خارج می شد نشان می داد که کشتی آماده حرکت است.

فیلیس فاگ قایقی صدا کرد، سوار شد و چند دقیقه بعد خود را در کنار هنریتا یافت. هنریتا کشتی آهنینی بود که قسمت فوقانی آن از چوب ساخته شده بود.

ناخدا اسپیدی

ناخدای هنریتا بر روی عرشه بود. فیلیس فاگ از کشتی بالا رفت و سراغ ناخدا را گرفت. ناخدا مردی خشن و بسیار جدی بود که پنجاه ساله می نمود. چشمهای تابدار، موی قرمز و هیکل درشت او چهره کریه‌ی از وی ساخته بود. آقای فاگ پرسید:

- ناخدا؟
- خودم هستم.
- خودم را معرفی می کنم، فیلیس فاگ از لندن.
- من هم اندرو اسپیدی از کاریف.
- می خواهید حرکت کنید؟
- تا یک ساعت دیگر.
- مقصدتان...؟
- بوردو.
- مسافر هم دارید؟
- مسافر نه، هرگز مسافر نمی زنم. کالا را ترجیح می دهم، چون نه دست و پا گیر است و نه وراجی می کند.
- کشتی شما تندرو است؟
- بین یازده تا دوازده مایل در ساعت. هنریتا به خاطر سرعتش معروف است.

- آیا حاضرید مرا به لیورپول ببرید؟ خودم و سه نفر دیگر؟

- به لیورپول! چطور است بفرمائید به چین برمتان؟

- عرض کردم لیورپول.

- نه!

- نه؟

- نه، عازم بوردو هستم و به بوردو هم خواهم رفت.

- به هیچ قیمتی حاضر نیستید؟

- به هیچ قیمتی حاضر نیستم.

- لحن کلام ناخدا نشان می داد که بحث کردن با او بی فایده است.

فیلیس فاگ گفت:

- خوب، تا نظر مالکین کشتی چه باشد.

ناخدا گفت:

- مالکینی وجود ندارد، کشتی مال خودم است.

- آن را از شما اجاره می کنم.

- نه.

- آن را از شما می خرم.

- نه.

فیلیس فاگ خونسردیش را حفظ کرد. نیویورک دیگر هنگ کنگ نبود و ناخدای هنریتا هم ناخدای تانکادر نبود. تاکنون این جنّتلمن تمام مشکلات را با پول حل کرده بود، ولی گویا این بار پول حلال مشکلات نبود. به هر حال بایستی راهی برای عبور از آتلانتیک پیدا می کرد. فیلیس فاگ فکری به خاطرش رسید، رو به ناخدا کرد و گفت:

- آیا حاضرید مرا به بوردو ببرید؟

- نه. حتی اگر چهل پوند هم به من بدهید.

کاپیتان اسپیدی موافقت می کند

- من به شما چهارصدپوند می دهم.

- برای هر نفر؟

- برای هر نفر.

و تعدادتان هم چهار نفر است؟

- چهار نفر.

ناخدا اسپیدی به فکر فرو رفت. بدون اینکه برنامه سفرش را به هم بزند هزار و ششصد پوند نصیبش می شد و این پول ارزش آن را داشت که نفرتش را از مسافر فراموش کند. تازه مسافر چهارصدپوندی که دیگر مسافر نبود، بلکه کالای ارزشمندی به حساب می آمد.

ناخدا اسپیدی با خونسردی گفت:

- من ساعت نه حرکت می کنم. تو و آدمهایت می توانید تا آن موقع اینجا

باشید؟

آقای فاگ گفت:

- ما ساعت نه بر روی عرشه خواهیم بود.

ساعت هشت و نیم بود. جنترلن از کشتی پیاده شد، کالسگه ای گرفت و به

هتل بازگشت و بلافاصله به همراه آنودا، پاسپارتو و فیکس به مقصد بندر از هتل

خارج شد.

لحظه حرکت هنریتا، هر چهار نفر روی عرشه بودند. یک ساعت بعد کشتی رودخانه هودسن را پشت سر گذاشت. در تمام روز کشتی از نزدیکی کرانه های لانگ آیلند عبور کرد و سپس وارد آبهای آزاد شد.

کامرنا خنی

ناخدا عوض می شود

ساعت دوازده روز بعد - سیزدهم دسامبر - مردی از سکو بالا رفت و شروع به فرمان دادن کرد و به ملوانان گفت که دقیقاً از کدام جهت باید حرکت کنند. مسلماً همه تصور می کنند که این شخص ناخدا اسپیدی بود، در حالی که اینطور نیست، او آقای فاگ بود!

ناخدا اسپیدی در کابینش زندانی شده بود و از عصبانیت مثل شیر می غرید. اتفاقی که افتاد بسیار ساده است. فیلیس فاگ می خواست به لیورپول برود. ناخدا با بردن او موافقت نکرد. سپس فیلیس فاگ راضی شده بود به بوردو برود و در طول سیزده ساعتی که در کشتی گذرانید، توانسته بود با صرف پول زیاد کارکنان و ملوانان کشتی را - که از ناخدا دل خوشی نداشتند - بخرد و این بود دلیل آنکه چرا فیلیس فاگ، و نه ناخدا اسپیدی، هدایت کشتی را در دست داشت، چرا ناخدا در کابینش زندانی شده بود و بالاخره چرا هنریتا به جای بوردو به طرف لیورپول تغییر جهت داده بود.

با دیدن آقای فاگ به عنوان ناخدای کشتی، شکی باقی نمی ماند که او قبلاً یک دریانورد بوده است. اینک کسی نمی دانست که عاقبت این ماجرا چگونه ختم می شود.

آنودا بسیار نگران بود، ولی چیزی نمی گفت. فیکس هم از تعجب سکوت

اختیار کرده بود، ولی پاسپارتو از این ماجرا لذت می برد.

کاپیتان اسپیدی گفته بود؛ بین یازده تا دوازده مایل در ساعت. که درست بود و کشتی با همین سرعت به پیش می رفت.

پس اگر دریا طوفانی نمی شد، اگر باد از جهت شرق نمی وزید و اگر حادثه ای برای کشتی رخ نمی داد، هنریتا می توانست ظرف مدت نه روز، یعنی از دوازدهم تا بیست و یکم دسامبر، سه هزار مایل فاصله دریایی میان نیویورک و لیورپول را بپیماید.

چند روز نخست را در شرایط بسیار مطلوبی جلو رفتند. باد شدید نبود و از جهت موافق می وزید. بادبانها برافراشته بود و با قدرت آنها، هنریتا با سرعت زیادی که از کشتیهای بخار بزرگ چیزی کم نمی آورد به پیش می رفت.

پاسپارتو خوشحال است

پاسپارتو خیلی خیلی خوشحال بود. او ترجیح می داد به اتفاقاتی که ممکن است در آینده روی دهد، ابداً فکر نکند. ملوانان کشتی تاکنون شخصی را چنان شاد و شنگول ندیده بودند. او با همه آنها دوست شده بود و قربان صدقه آنها می رفت و نوشیدنیهای خوشمزه به آنها می خوراند. به نظر او ملوانان چون جنتلمنهای بی باک کشتی را اداره می کردند. می خواست همه را در شادی خود سهیم کند. او گذشته را با تمام مشکلات و خطرهایش فراموش کرده بود و فقط به پایان کار می اندیشید که بسیار نزدیک بود، ولی گاه صبر و تحمل خود را از دست می داد.

اما باید می گفت که فیکس از این ماجرا ابداً سردر نمی آورد. تصرف هنریتا، اغفال ملوانانش و آقای فاگ که مانند یک ناخدای کهنه کار عمل می کرد، از درک او خارج بود. بکلی گیج شده بود. ولی به هر حال، مردی که سفر را با سرقت پنجاه و پنج هزار پوند آغاز کرده باشد، می تواند آن را با دزدین یک کشتی به آخر برساند. البته فیکس اطمینان داشت که فاگ ابداً به لیورپول نمی رود و به جایی خواهد رفت که بتواند با خیال راحت پولهای دزدی را خرج نماید. این تصور کاملاً منطقی به نظر می رسید و فیکس از اینکه خود را در این ماجرا درگیر کرده بود، بسیار افسوس می خورد.

ناخدا اسپیدی همچنان از خشم درون کابینش می غرید، و پاسپارتو که
مسئول غذای او بود، علیرغم قدرت زیادش با احتیاط به او نزدیک می شد.

کرم رضا خانی

باد شدت می یابد

روز سیزدهم به نزدیکی جزیره نیوفوندرلند رسیدند که از مناطق خطرناک اطلس به شمار می رود. در این ناحیه، به ویژه در زمستان، همیشه مه فراوانی وجود دارد. علایمی به چشم می خورد که حاکی از بهم خوردن وضع هوا بود. در طول

شب هوا سردتر شد و همزمان با آن وزش باد نیز به سمت جنوب شرقی تغییر پیدا کرد.

این یک بدشانسی بود. آقای فاگ مجبور شد بادبانها را پائین بکشد و از بخار بیشتری استفاده کند. اما سرعت کشتی به خاطر شرایط دریا کندتر شد. امواج بلند به دیواره های کشتی می خورد و آن را به شدت می لرزاند. وزش باد هر لحظه شدت بیشتری می یافت، تا اینکه تبدیل به طوفان گردید. پاسپارتو به مدت دو روز واقعاً ترسیده بود. اما فیلیس فاگ ناخدای بی باکی بود که می دانست کشتی را چگونه در میان دریای خشمگین هدایت کند.

خوشبختانه این طوفان از طوفان های مشهور اطلس که سرعت وزش باد در آنها به نود مایل در ساعت می رسد، نبود، اما چون جهت آن از جنوب شرقی بود، بادبانها بلااستفاده می ماند.

شانزدهم دسامبر، هفتاد و پنج روز از آغاز مسافرت آنان از لندن می گذشت.

هنریتا تاخیری نداشت. نیمی از راه را پیموده بود و منطقه خطرناک را نیز پشت سر گذاشته بود.

در تابستان موفقیت این سفر حتمی بود، اما در زمستان بایستی به وضعیت آب و هوا اطمینان می کردند. پاسپارتو چیزی نمی گفت، در دلش هنوز امید داشت، با خود گفت:

– اگر باد نیست، بخار که هست.

ذغال به پایان می رسد

در این روز، مهندس کشتی از موتورخانه بالا آمد، به سراغ آقای فاگ رفت و چیزی به او گفت. پاسپارتو بدون اینکه دلیل آن را بفهمد احساس ترس کرد. حاضر بود یک گوشش را بدهد و با گوش دیگر گفتگوی آنان را بشنود. اما فقط چند کلمه به گوشش رسید که در آن میان سخنان اربابش بود که گفت:

- شما به چیزی که می گوئید اطمینان دارید؟

- کاملاً قربان، فراموش نکنید که ما به اندازه سفر تا بوردو ذغال بار زده بودیم، اما حالا که از نیویورک به لیورپول می رویم ذغال به اندازه کافی وجود ندارد.

آقای فاگ گفت:

- در این باره فکر می کنم.

پاسپارتو همه چیز را فهمید و به شدت نگران شد. ذغال کشتی رو به اتمام بود، با خود گفت:

- آه، اگر ارباب من بتواند بر این مشکل هم فایق آید، براستی انسان فوق العاده ای است. او نتوانست جلو زبانش را بگیرد و موضوع را با فیکس درمیان گذاشت.

کاراگاه گفت:

- پس تو جداً فکر می کنی که ما به لیورپول می رویم؟

- بله، مگر غیر از این است؟

فیکس در حالی که از او روی برمی گرداند، گفت:

- احمق.

اینک آقای فاگ چه تصمیمی داشت؟ مشکل می شد، حدس زد، اما به نظر می رسید که این جنتلمن خونسرد راه حلی پیدا کرده است، چرا که او آن شب به سراغ مهندس کشتی فرستاد و به او گفت:

- آتش را روشن نگه دارد و تا زمانی که ذغال تمام نشده است، همچنان در این جهت به پیش برود.

حدود ساعت دوازده فیلیس فاگ به پاسپارتو دستور داد تا ناخدا اسپیدی را پیش او بیاورد. پاسپارتو از انجام این کار وحشت داشت و در حالی که به پائین می رفت با خود گفت؛ مسلماً تا حالا دیوانه شده است.

چند دقیقه بعد مرد دیوانه ای را که می غرید و نعره می زد، به عرشه بالا آمد. او ناخدا اسپیدی بود. چنین به نظر می رسید که می خواهد از خشم منفجر شود. - ما کجا هستیم؟ این اولین جمله ای بود که در اوج عصبانیت بر زبان آورد.

دوباره نعره زنان گفت:

- ما کجا هستیم؟

آقای فاگ با آرامش تمام پاسخ داد:

- در هفتصد و پنجاه مایلی لیورپول.

اندرو اسپیدی فریاد زد:

- دزد.

- آقا، من به دنبال شما فرستادم که...

- راهزن.

آقای فاگ هنریتا را می خرد

آقای فاگ ادامه داد:

- آقا، من به دنبال شما فرستاده ام تا از شما بخواهم کشتی را به من بفروشید.

- نه!

- می خواهم آن را بسوزانم.

- بسوزانید!

- حداقل قسمت چوبی آن را، چون ذغال کشتی تمام شده است.

ناخدا اسپیدی که از فرط عصبانیت قادر به سخن گفتن نبود، فریاد زد:

- بسوزانید! کشتی مرا که ده هزار پوند ارزش دارد!

فیلیس فاگ در حالی که دسته های اسکناس را به سوی او دراز می کرد، گفت:

- بفرمائید، این هم دوازده هزار پوند.

نتیجه این پیشنهاد آن شد که اندرو اسپیدی عصبانیت، اسارتش در کابین و تمام نفرتش از آقای فاگ را فراموش کرد. کشتی او بیست سال عمر کرده بود و این معامله برای او بسیار سودمند بود.

با لحن ملایمی پرسید:

- و پس از اینکه قسمت چوبی کشتی را سوزاندند، آیا هر آنچه از کشتی باقی ماند از آن من خواهد بود؟

- بلی، تمام قسمت آهنی آن هنوز هم به شما تعلق خواهد داشت.
- موافقم.

اندرو اسپیدی پول را گرفت و روانه جیب کرد. در طول این گفتگو رنگ پاسپارتو مثل گچ سفید شده بود. آقای فاگ نه تنها دوازده هزار پوند پول داده بود، بلکه قسمت آهنی کشتی را هم می خواست به فروشنده اش بازگرداند، که در حقیقت کل ارزش کشتی به حساب می آمد.
هنگامی که اندرو اسپیدی پول را در جیب می گذاشت فیلیس فاگ به او گفت:

- آقا، از این ماجرا تعجب نکنید. من اگر تا بیست و یکم دسامبر راس ساعت یک ربع به نه شب در لندن حاضر نباشم، بیست هزار پوند از دست خواهم داد و از آنجا که به کشتی بخار نیویورک نرسیدم و شما هم حاضر نشدید مرا به لیورپول...
اندرو اسپیدی گفت:

- و چه خوب کردم که گفتم نه، چون با این کار دست کم ده هزار پوند به جیب زدم.
آقای فاگ پرسید:

- حالا این کشتی به من تعلق دارد؟
- مسلماً، از سر تا به ته، البته فقط چوبها، متوجه که هستید.
- بسیار خوب، چوبها را ببرید و در آتش بیندازید. به آسانی می توان حدس زد که برای ایجاد بخار کافی چقدر از این چوبها مورد نیاز بود.
روز بعد، نوزدهم دسامبر، آنان مقدار بیشتری از قسمت چوبی کشتی را سوزاندند. پاسپارتو از همه بیشتر کار می کرد. روز بعد، بیستم، تقریباً تمام

قسمت چوبی کشتی که بر فراز آب قرار داشت سوزانیده شده بود. در همین روز هم ساحل ایرلند پدیدار شد.

ساعت ده شب کشتی به نزدیکی ساحل کوئیزتاون رسید. فیلیس فاگ تا رسیدن به لندن فقط بیست و چهار ساعت فرصت داشت. اما بخار تمام شده بود.

کرم رضا خانی

از کوئیز تاون به لیورپول

ناخدا اسپیدی که به نقشه آقای فاگ علاقمند شده بود، گفت:
- آقا، جداً برای شما متاسفم. همه چیز بر علیه شماست. ما تازه به کوئیز
تاون رسیده ایم.

آقای فاگ گفت:

- آه، پس آن نورها که از دور پیدا است، کوئیز تاون است؟
- بله.

- می توانیم به اسکله برویم؟

- تا سه ساعت دیگر نه. فقط موقع مد دریا.

فیلیس فاگ نقشه جدیدی به نظرش رسید که موفقیت آن حتمی بود! اما
هیجان خود را بروز نداد و با خونسردی گفت:
- منتظر می شویم.

کوئیز تاون بندری است که کشتیهای آمریکایی محموله های پستی را در آنجا
تخلیه می کنند. این نامه ها توسط قطارهای سریع السیر که همیشه آماده
حرکت هستند به دوبلین حمل می شود. از دوبلین آنها را با کشتیهای بسیار
سریع به لیورپول می فرستند. بدین ترتیب نامه ها دوازده ساعت زودتر از
سریعترین کشتیهای شرکت کشتیرانی به لیورپول وارد می شوند.

نقشه فیلیس فاگ سود جستن از این دوازده ساعت بود. یعنی به جای اینکه با هنریتا شب بعد به لیورپول وارد شود، می توانست تا ساعت دوازده ظهر به آنجا برسد و در نتیجه فرصت کافی پیدا می کرد که تا قبل از ساعت یک ربع به نه شب در لندن حاضر باشد.

حدود ساعت یک بامداد، هنریتا با مد دریا توانست در ساحل کوئیز تاون پهلوی بگیرد. فیلیس فاگ پس از اینکه با خداحافظی گرمی از طرف ناخدا روبه رو شد، آنچه را که از کشتی باقی مانده بود به او تحویل داد!

مسافرین بلافاصله از کشتی پیاده شدند. ساعت یک و نیم بامداد در کوئیز تاون به قطار سوار شدند، هنگام دمیدن سپیده به دوبلین رسیدند و بلافاصله به عرشه یکی از کشتیهای معروف موج شکن درآمدند. ساعت بیست دقیقه به دوازده روز بیست و یکم دسامبر، فیلیس فاگ قدم در خاک لیورپول گذاشت. اینک تا لندن فقط شش ساعت فرصت داشت. اما در این لحظه فیکس به سوی او رفت، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

– نام شما، به گمانم فیلیس فاگ باشد.

– بلی.

– به نام ملکه انگلستان، شما بازداشت هستید.

آقای فاگ زندانی می شود

فیلیس فاگ زندانی شد. او را در اداره پلیس لیورپول حبس کردند. باید آن شب را در آنجا می گذرانید تا روز بعد به لندن انتقال می یافت. در لحظه دستگیری، پاسپارتو به طرف کاراگاه هجوم آورد تا خود را بر روی او بیندازد، اما مامورین پلیس مانع او شدند.

آنودا به شدت ترسیده بود. او از این جریان هیچ نمی فهمید. پاسپارتو ماجرا را برای او شرح داد. آقای فاگ، این جنتلمن شجاع و شریف، به عنوان یک سارق بازداشت شده بود. بانو فریاد برآورد که چنین اتهامی غیرممکن است، اما صدایش به گوش کسی نرسید.

فیکس آقای فاگ را بازداشت کرده بود، چون وظیفه اش چنین حکم می کرد. در مورد گناهکار بودن یا بی گناهی او هم قانون تصمیم می گرفت. ناگهان فکری از خاطر پاسپارتو گذشت. این فکر دردناک که خود او مسبب این بدبختی بوده است، چرا موضوع را از آقای فاگ مخفی کرده بود؟ چرا وقتی که فیکس خودش را به او معرفی کرد و گفت چه تصمیمی دارد، او- پاسپارتو - به اربابش چیزی نگفت؟ اگر اربابش فهمیده بود که به چه جرمی متهم شده است، مسلماً می توانست بی گناهیش را به فیکس ثابت کند، یا حداقل او را همراه خود نمی آورد و هزینه سفرش را متقبل نمی شد.

پاسپارتوی بیچاره از فکر این حماقت که چیزی نگفته بود، قلبش به درد آمد. اشک ریخت و بر خود لعنت فرستاد. دیدن قیافه او در آن حال دل را به رحم می آورد.

او و آنودا علیرغم سرمای شدید بر روی اسکله ماندند. هیچکدام مایل به ترک محل نبودند، می خواستند یک بار دیگر آقای فاگ را ببینند.

آقای فاگ درست در لحظه ای که تا پیروزی نهایی فاصله چندانی نداشت، همه چیز را باخته بود. او ساعت بیست دقیقه به دوازده روز بیست و یکم دسامبر به لیورپول رسیده بود و برای رسیدن به کلوپ ریفورم تا ساعت یک ربع به نه فرصت داشت یعنی نه ساعت و پانزده دقیقه دیگر، در حالی که سفر تا لندن فقط شش ساعت به طول می انجامید. اگر کسی آقای فاگ را در اداره پلیس دیده بود، متوجه می شد که او ساکت، بدون عصبانیت و کاملاً خونسرد بر روی یک صندلی چوبی نشسته و منتظر است. برای چه انتظار می کشید؟ آیا هنوز هم امید موفقیت داشت؟

آقای فاگ ساعتش را بر روی یک میز گذاشته بود و گذشت زمان را در آن نظاره می کرد. در بد مخمصه ای گرفتار شده بود. برای کسی که می توانست افکار او را بخواند، موقعیت این چنین بود؛ به عنوان یک انسان شریف، فیلیس فاگ همه چیز را باخته بود و به عنوان یک انسان پست دستگیر شده بود.

آیا نقشه ای برای فرار از زندان کشیده بود؟ آیا به فکر بیرون رفتن بود؟ شاید، چون یکبار گرد اتاق گشت و همه جای آن را واری کرد. اما درب از بیرون قفل بود و پنجره ها با میله های فولادی مسدود شده بود. دوباره نشست. دفترچه اش را از جیب بیرون آورد و در ادامه خطی که کلمات زیر نوشته شده بود:

ضربان ساعت یک نواخته شد. آقای فاگ به ساعتش نگاه کرد. دو دقیقه از ساعت اداره جلوتر بود. ساعت دو شد. اگر حالا هم به قطار سوار می شد، برای

رسیدن به کلپ ریفورم زیاد دیر نبود.
بیست و یکم دسامبر، شنبه، لیورپول.
اضافه کرد:
هشتادمین روز. ساعت ۱۱/۴۰ صبح.

کمرضا خانی

آقای فاگ آزاد می شود

ساعت دو و سی و دو دقیقه صدایی از بیرون شنیده شد. صدای باز شدن در بود. فیلیس فاگ صدای پاسپارتو و فیکس را شناخت. در باز شد، آئودا، پاسپارتو و فیکس به طرف او دویدند. فیکس نفسش بند آمده بود، موهایش ژولیده بود و در حالی که به سختی حرف می زد گفت:

– آقا... آقا... مرا ببخشید... یک اشتباه... یک نفر که شبیه شما بود... سارق بانک... سه روز پیش دستگیر شد... شما... آزاد هستید!

فیلیس فاگ به طرف او رفت. به چشمهایش خیره شد و با حرکت سریعی که از او بعید می نمود کاراگاه را بر زمین کوفت. فیکس که نقش زمین شده بود چیزی نگفت. او پاداشش را دریافت کرده بود. آقای فاگ، آئودا و پاسپارتو بلافاصله خارج شدند. به درون کالسگه ای پریدند و چند دقیقه بعد به ایستگاه لیورپول رسیدند.

فیلیس فاگ در مورد قطار لندن سوال کرد. ساعت بیست دقیقه به سه بود، قطار سی و پنج دقیقه قبل ایستگاه را ترک کرده بود. فیلیس فاگ درخواست یک قطار ویژه کرد. معمولاً چندین لکوموتیو آماده جهت مسافرتهاى اضطراری در ایستگاه وجود دارد که تشریفات آنها کمی به طول می انجامد. بنابراین قطار ویژه تا قبل از ساعت سه نمی توانست حرکت کند. لازم بود که فاصله بین

لیورپول و لندن را در پنج ساعت بپیمایند. چنانچه خط از ابتدا تا انتها آزاد باشد که این امر امکان پذیر است.

اما قطار چندین بار مجبور به توقف گردید و هنگامی به لندن وارد شد که تمامی ساعتها ده دقیقه به نه را نشان می داد. فیلیس فاگ دور دنیا را با پنج دقیقه تاخیر به اتمام رسانده بود. او شرط را باخته بود.

روز بعد، اگر اهالی ساویل رو از بازگشت آقای فاگ مطلع می شدند، حتماً تعجب می کردند. در و پنجره ها تمام بسته بود و خالی به نظر می رسید. هنگام ترک ایستگاه، فیلیس فاگ به پاسپارتو دستور خرید مایحتاج غذا را داد و خود به اتفاق آئودا به خانه رفت. او با آرامش این شکست را پذیرا شده بود.

همه چیز به خاطر کارگاه پلیس از دست رفت. پس از اتمام موفقیت آمیز سفر و علیرغم مشکلات و خطراتی که پشت سر گذاشته بود و فرصت زیادی که هنوز در اختیار داشت، درست در لحظه رسیدن به آخر خط باخته بود باختی که گناه او نبود و دلیلی که ابداً انتظار آن نمی رفت.

وحشتناک بود. از پول هنگفتی که با خود برداشته بود دیگر چیزی باقی نمانده بود و تنها پولی که اینک در جهان داشت، بیست هزار پوند موجودی بانکیش بود که آن را هم به دوستان کلوپ ریفورمش بدهکار بود. با هزینه سنگینی که این سفر برای او دربرداشت، اگر شرط را هم برنده می شد، چیزی به ثروتش افزوده نمی گردید و شاید هم هدفش از این سفر کسب ثروت بیشتر نبود. اما باختن شرط او را از هستی ساقط کرد. فیلیس فاگ تصمیمش را گرفت، می دانست چه باید بکند.

اتاقی را در خانه ساویل رو به آئودا اختصاص دادند. او در بحران روحی بدی

به سر می برد. می ترسید که آقای فاگ به خاطر این شکست دست به خودکشی بزند. از این رو پاسپارتو کاملاً مراقب اربابش بود.

شب سپری شد. آقای فاگ به بستر رفته بود، اما آیا توانست بخوابد؟ آنودا لحظه ای چشم برهم نگذاشت و پاسپارتو مانند سگی باوقا تمام شب را چشم به اتاق اربابش دوخت.

صبح روز بعد آقای فاگ از پاسپارتو خواست که صبحانه آنودا را تهیه کند و از اینکه او را نمی تواند ببیند، پوزش بخواهد چون تمام آن روز را وقف سر و سامان دادن به کارهایش کرده بود. اما گفت که شب برای دیدن او چند دقیقه پائین خواهد آمد.

پاسپارتو به اربابش نگاه کرد. پاهایش یاری نمی کرد از اتاق خارج شود. قلبش سنگینی می کرد. خود را بیش از همیشه به خاطر پایان غم انگیز این ماجرا مقصر می دانست. بله، اگر او درباره تصمیم فیکس به اربابش هشدار داده بود، مسلماً آقای فاگ او را با خود تا لیورپول نمی آورد و سپس... گفت:

– ارباب! آقای فاگ! مرا سرزنش کنید، تقصیر من بود که...

فیلیس فاگ با لحنی کاملاً ملایم گفت:

– من کسی را سرزنش نمی کنم. برو.

پاسپارتو به سراغ آنودا رفت و پیام را به او داد.

– پاسپارتوی خوب من، اربابت را تنها نگذار. حتی برای یک لحظه، گفتمی می خواهد امشب مرا ببیند؟

– بلی. فکر کنم، می خواهد ترتیب اقامت شما را در انگلستان بدهد.

– پس صبر می کنیم.

در طول آن روز چنین می نمود که گویا کسی در آن خانه زندگی نمی کند.

فیلیس فاگ به کلوپ نرفت. چرا باید به کلوپ می رفت؟ کسی در آنجا انتظار او

را نمی کشید. شب قبل، با عدم حضور به موقع در کلوپ همه چیز تمام شده بود. ساعت هفت و نیم شب آقای فاگ برای دیدار آنودا پائین آمد و چند دقیقه بعد هر دو در اتاق تنها بودند. ابتدا برای پنج دقیقه هیچ حرفی نزد. سپس نگاهش را بالا آورد و گفت:

- باید از اینکه شما را به انگلستان آوردم مرا ببخشید. آن هنگام که تصمیم به خروج شما از کشوری که امنیت جانی نداشتید، گرفتم، ثروتمند بودم و قصدم این بود که بخشی از ثروتم را به شما ببخشم تا بتوانید آزاد و خوشبخت زندگی کنید، اما حالا فقیرم.

بانوی جوان گفت:

- این را می دانستم آقای فاگ. حالا من هم از شما این خواهش را دارم آیا حاضرید از اینکه مزاحم شما شدم و از اینکه شاید یکی از دلایل شکست شما بودم مرا ببخشید؟

- شما نمی توانستید در هندوستان بمانید. برای حفظ جانتان لازم بود که از آنجا خارج شوید.

آنودا ادامه داد:

- پس آقای فاگ، شما همین قدر که مرا از یک مرگ وحشتناک نجات دادید، برایتان کافی نبود که خودتان را ملزم به نگهداری از من هم دانستید.

- همینطور است، اما بدشانشی آوردم. به هر حال تصمیم گرفته ام همین اندک پول را هم که برایم باقی مانده است به شما واگذار کنم.

- اما آقای فاگ، خودتان چه؟

- من به هیچ چیز احتیاجی ندارم.

- اما آیا می فهمید دارید چه می کنید؟

- من کاری را می کنم که فکر می کنم صحیح است.

- به هر حال آدمی مثل شما نباید هم به چیزی نیاز واقعی داشته باشد،

دوستانتان...

- من دوستی ندارم.

- برایتان متاسفم آقای فاگ، دوست نعمت بزرگی است. می گویند اگر در مصیبتی دو نفر شریک باشند، تحمل آن آسانتر است.
- همینطور.

سپس از جای بلند شد، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- آقای فاگ، آیا حاضرید مرا به دوستی خود بپذیرید؟ آیا حاضرید مرا به همسری خود بپذیرید؟

با شنیدن این کلمات آقای فاگ از جای برخاست. برای لحظه ای چشمهایش را بست، وقتی دوباره آن را گشود، گفت:
- دوستت دارم، بله، دوستت دارم.

و بلافاصله پاسپار تو را صدا زد. پاسپار تو آمد و با دیدن اربابش و آنودا که دست در دست یکدیگر گرفته بودند، همه چیز را فهمید و قلبش از شادی لبریز شد.

آقای فاگ از او پرسید که آیا برای رفتن به سراغ کشیش ساموئل ویلسون و ترتیب مقدمات ازدواج را دادن خیلی دیر است؟
پاسپار تو لبخندی زد و گفت:

- برای این کار هرگز دیر نیست. ساعت هشت و پنج دقیقه بود و اضافه کرد:
- مراسم برای فردا دوشنبه خواهد بود.

آقای فاگ رو به آنودا کرد و گفت:

- برای فردا دوشنبه؟

آنودا با شادمانی گفت:

- برای فردا، دوشنبه!

پاسپار تو با سرعت از خانه خارج شد.

در کلوپ ریفورم

شنبه شب، ساعت هشت، پنج جنتمن در کلوپ ریفورم یکدیگر را ملاقات کردند. هنگامی که ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد، اندرو استوارت ایستاد و گفت:

- آقایان، تا بیست دقیقه دیگر، فیلیس فاگ فرصت دارد که خود را به اینجا برساند وگرنه شرط را باخته است.
توماس فلاناگان گفت:

- آخرین قطار لیورپول چه ساعتی به لندن وارد شد؟
- هفت و بیست و سه دقیقه. قطار بعدی هم ده دقیقه بعد از نیمه شب به لندن خواهد رسید.

اندرو استوارت گفت:
- خوب، آقایان، اگر فیلیس فاگ با قطار هفت و بیست و سه دقیقه آمده بود، تا حالا اینجا بود، پس می توانم با کمال اطمینان به شما بگویم که ما شرط را برده ایم.

یکی دیگر گفت:

- باید صبر کنیم. می دانیم که آقای فاگ مرد بسیار دقیقی است و در رفتن به جایی نه هرگز خیلی زود می رود و نه خیلی دیر. حتی اگر در آخرین لحظه

هم به این اتاق وارد شود، من تعجب نخواهم کرد.

اندرو استوارت گفت:

- نظر مرا بخواهید، حتی اگر او را با دو چشم خود هم ببینم باور نخواهم کرد. او مسلماً بازنده شده است. چین، تنها کشتی بخاری که می توانست به موقع از آن از آمریکا خارج شود، دیروز به لیورپول رسید. این هم لیست مسافران آن. نام فیلیس فاگ در آن نیست. تصور می کنم هنوز به آمریکا هم نرسیده باشد. او حداقل بیست روز تاخیر خواهد داشت.

دیگری گفت:

- مسلم است، کافی است فردا به بانک برویم و پول را دریافت کنیم.

ساعت بیست دقیقه به نه را نشان می داد.

اندرو استوارت گفت:

- پنج دقیقه دیگر.

پنج دوست به یکدیگر نگاه می کردند. قلبهایشان به شدت شروع به تپیدن کرد. مبلغ این شرط حتی برای کسانی هم که عادت به شرط بندی داشتند، بسیار کلان بود.

اندرو استوارت گفت:

- من که از چهارهزار پوند سهم خود نمی گذرم. حتی اگر سه هزار و نهصد و نود و نه پوند هم به من بدهند، قبول نخواهم کرد.

در این لحظه ساعت شانزده دقیقه به نه را نشان می داد.

فقط یک دقیقه دیگر مانده و آنان شرط را برنده می شدند.

پنج جنتمن شروع به شمردن ثانیه ها کردند.

در چهلمین ثانیه اتفاقی نیفتاد، در پنجاهمین ثانیه، اتفاقی نیفتاد.

در پنجاه و پنجمین ثانیه صدای همهمه ای از پشت درب به گوش رسید.

صدای فریاد بود. در پنجاه و هفتمین ثانیه در اتاق باز شد و قبل از اینکه

عقربه ساعت به ثانیه شصتم برسد، فیلیس فاگ در راس جمعیت انبوهی که بزور راهی برای ورد خود به اتاق باز می کردند، ظاهر شد. او با همان لحن آرام همیشگی گفت:

- آقایان من اینجا هستم.

کرم رضا خانی

اشتباه در محاسبه روز

بله! خود فیلیس فاگ بود.

اگر خاطرتان باشد، ساعت هشت و پنج دقیقه، یعنی حدود بیست و پنج ساعت پس از ورود مسافران به لندن، آقای فاگ، پاسپارتو را به سراغ کشیش ساموئل ویلسون فرستاد تا مقدمات ازدواج آنها را برای روز بعد فراهم کند و پاسپارتو هم خوشحال و مسرور خانه را ترک گفت.

کشیش ساموئل ویلسون هنوز به خانه نیامده بود. پاسپارتو منتظر شد. انتظار او حداقل بیست دقیقه به طول انجامید. سی و پنج دقیقه از هشت گذشته بود که پاسپارتو به طرف خانه بازگشت. اما چه بازگشتی! از سرتا به پایش عرق می ریخت. کلاه از سرش افتاده بود. چنان می دوید که باد به گردش نمی رسید. با چند نفر برخورد کرد و آنان را نقش بر زمین ساخت. سه دقیقه بعد به خانه ساویل رو رسید. خودش را در اتاق آقای فاگ انداخت و کف اتاق ولو شد، نفسش بالا نمی آمد، قادر به صحبت کردن نبود.

آقای فاگ پرسید:

- چه شده؟

- ارباب!... ازدواج... غیرممکنه.

- غیرممکنه؟

- برای فردا... غیرممکنه.

- چرا؟

- چون فردا... یکشنبه است!

آقای فاگ گفت:

- دوشنبه.

- نه... امروز... شنبه است.

- شنبه؟ غیرممکن است!

پاسپارتو فریاد زد:

- چرا، چرا، چرا، شما یک روز اشتباه کرده اید. ما بیست و چهار ساعت

زودتر به لندن رسیده ایم، حالا فقط ده دقیقه فرصت داریم!

آقای فاگ فرصت فکر کردن نیافت، پاسپارتو دست او را گرفت و از اتاق بیرون کشید. بیرون از خانه، به درون کالسکه ای پریدند و آقای فاگ به کالسکه ران قول صدپوند پاداش داد. کالسکه ران هم پس از زیر گرفتن دو سگ و تصادم با پنج کالسکه دیگر آنان را به کلپ ریفورم رسانید. هنگامی که آقای فاگ به اتاقی که اعضای کلپ در آن به انتظار بودند قدم گذاشت، ساعت دقیقاً یک ربع به نه را نشان می داد.

فیلیس فاگ دور دنیا را در هشتاد روز گشته بود.

او شرط بیست هزار پوندی را برنده شده بود.

یک روز زودتر

اما انسان دقیقی مثل آقای فاگ چطور مرتکب چنین اشتباهی شده بود؟ چگونه بود که او روز جمعه، بیستم دسامبر که تنها هفتاد و نه روز از آغاز مسافرت آنان می گذشت را با روز شنبه، بیست و یکم دسامبر، اشتباه گرفته بود؟ توضیح این اشتباه بسیار ساده است.

فیلیس فاگ سفرش را با حرکت به سمت شرق آغاز کرد. با رفتن به سمت خورشید، هر بار که یک درجه از ۳۶۰ درجه جغرافیایی را پشت سر می گذاشت، روزها چهار دقیقه کوتاهتر می شد. به زبان ساده تر، در حالی که آقای فاگ هشتاد بار خورشید را در بالای سر خود مشاهده کرد، اعضای کلوپ ریفورم هفتاد و نه بار آن را بر فراز آسمان دیدند.

و به این دلیل بود که در آن روز که شنبه بود و نه یکشنبه، اعضای کلوپ انتظار او را می کشیدند. اگر او سفرش را به سمت غرب آغاز کرده بود، مسلماً یک روز دیرتر به لندن می رسید.

پایان خوش

فیلیس فاگ بیست هزار پوند برنده شده بود. اما از آنجا که نوزده هزار پوند در طول سفر خرج کرده بود، سود چندانی عاید او نشد. او از هزار پوندی که برایش باقی ماند، نیمی را به خدمتکار باوفایش و نیمی دیگر را به فیکس بیچاره که کینه ای از او به دل نداشت، بخشید.

شب همان روز، مانند همیشه، آرام و خونسرد رو به آئودا کرد و گفت:
- آیا هنوز هم حاضرید با من ازدواج کنید؟
آئودا گفت:

- این من هستم که باید از شما این سؤال را بپرسم، چون آن موقع شما فقیر بودید، ولی حالا ثروتمندید. مرا ببخشید، اما این ثروت به شما تعلق دارد.
- اگر شما پیشنهاد ازدواج نکرده بودید، خدمتکار من هرگز به سراغ کشیش ساموئل نمی رفت و من متوجه اشتباه روز نمی شدم و...
آئودا به طرف آقای فاگ قدم برداشت و در حالی که لبه‌هایش را برای میزبانی لبهای مرد محبوبش مهیا می ساخت گفت:

- دوستت دارم فیلیس فاگ.

- دوستت دارم آئودا.

چهل و هشت ساعت بعد مراسم ازدواج آنان برگزار شد و پاسپارتو که از

خوشحالی در پوست خود نمی گنجید افتخار ساقدوشی عروس خانم را پیدا کرد
و در کلیسا کنار او ایستاد.

- و اما آقای فاگ از این سفر چه به دست آورد؟

- ممکن است بگوئید؟

- هیچ چیز.

بسیار خوب، هیچ چیز! بجز یک همسر خوب و قشنگ - که شاید باور نکنید

- اما او را خوشبخت ترین مرد کرد.

و آیا این ارزش یک سفر به دور دنیا را نداشت؟

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۰/۵۴

روز : جمعه

۱۲ / دی ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خانی